

بوفِ کور

(بدون سانسور)

صادق هدایت

تهیه‌ی نسخه‌ی اینترنتی و پیشگفتار از برگه‌ی «نیچه شناس» در فیس بوک



تصویرگر: جواد علیزاده

بوف کور، داستان کیست؟

بوف کور، داستان تنهاترین انسان است در برابر بس بسیاران؛ انسانی آزاده جان که از تباهی مردم مسکین جان به دل آشوبه ای بزرگ، دچار گشته است. راوی بوف کور، هیچ انگار نیست! عشق پاک و بزرگش به زندگی، او را در میان ناپاکان و خردانی که همه چیز را زهرآلود کرده اند، به ورطه ی نومیدی کشانده است. او نه زندگی راستین، که زندگی نکبت بار را می کوبد و می نکوهد. نه گویی او به زندگی، نه گفتن به تمام فرومایگانی است که زندگی ننگین امروز را پدید آورده اند. دشمنی او نه با زندگی، که با آلاینده‌گان زندگی است.

«روی گرداندن بسا کس از زندگی جز روی گرداندن از فرومایگان نبود.»

این سخن نیچه به درستی نشان می دهد که هدایت برای چه از زندگی، دست کشید و چرا در نوشته های دردمندانه اش به تلخی از زندگی سخن می گفت. فرومایگان، بسیارند و سایه ی سیاه و منحوسشان بر سرتاسر هستی، سنگینی می کند. به هر سوی که می نگری، نشانی از فرومایگی می بینی و این، جان آزاده را به ستوه می آورد. نیچه نیز این را آزموده بود، این بیزاری از زندگی بخاطر وجود فرومایگان را: «وه، چه بسا از جان نیز بیزار شدم چون فرومایگان را نیز از جان، بهره مند یافتم.»

راوی بوف کور، انسان والایی است که در میان «رجاله‌ها» به هستی برتری می اندیشد. او خودش را از «جرگه ی آدمها، از جرگه ی احمقها و خوشبختها» بیرون کشیده و می داند که چه ورطه ی هولناکی، میان او و دیگران وجود دارد. خوشبختی مردم به چشم او احمقانه است. او پرده های سنت و مذهب را دریده و خود را از قید و بندهای اخلاق گله‌ای، رهانیده است.

داستان، چرخشی سرگیجه آور و دیوانه وار دارد. راوی، ظاهراً پای بساط تریاک از عالم واقعیت (زمان حال) به عالم خیال (زمان گذشته) فرو می غلتد و سپس به خودش می آید و به عالم واقعیت (زمان حال) باز می گردد؛ اما عالم خیال او به عالم واقعیت، نزدیکتر است و عالم واقعیتش نیز به عالم خیال می ماند؛ بی آنکه به راستی، هیچ واقعیتی، واقعیت باشد و هیچ خیالی، خیال! نه زمان حال، خاصیت زمان حال را دارد و نه زمان گذشته، واقعاً زمان گذشته را نشان می دهد! در داستان، مرز واقعیت و خیال، و فاصله ی زمان حال و گذشته، از میان برداشته می شود. هدایت در

این شاهکار شگفت انگیز، مفهوم واقعیت و خیال، و حال و گذشته و آینده را چنان در هم می آمیزد و به بازی می گیرد که هیچ کدام را از دیگری، باز نمی توان شناخت! بوف کور، پایانی ندارد. خواننده، در مه غلیظ قصه، فرو می رود و رشته ی آغاز و انجام را گم می کند! سر و ته داستان، ناخودآگاه به هم می پیوندد و دایره وار در خودش می گردد و ذهن خواننده را در چرخه ای جاودانه به گردش در می آورد. سرگشتگی راوی، دامنگیر خواننده می شود و این بزرگترین هنر صادق هدایت است.

در لایه های زیرین بوف کور، زمان و مکان به مفهوم تاریخی و جغرافیایی، وجود ندارد. زمان و مکان داستان، ازلی و ابدی است. در اعماق متن، هیچ اتفاقی به راستی، روی نمی دهد. رویدادها همه در درونِ راوی _ بین خواب و بیداری _ شکل می گیرد؛ البته دنیای درونِ او دستخوش جریاناتِ بیرونی است. راوی، همه چیز را در درونِ خود حس می کند و کل هستی را در خویشتن، باز می یابد.

از این نکته، ناگفته نگذریم که با توجه به نشانه ها در لایه های زیرین متن، می توان زمان و مکان وقوع داستان را حدوداً مشخص کرد. بوف کور از دو قصه ی به هم پیوسته که با دو حلقه ی ارتباطی به هم جوش خورده اند یا از یک قصه در دو برهه ی متفاوت، تشکیل شده است. قصه ی اول که نشانگر زمان حال است، نزدیک به سال 1300 هجری شمسی در تهران، رخ می دهد، یعنی قبل از دوره ی رضاشاه که هنوز اطراف شهر، خندق بود. و قصه ی دوم که بازگشتی به گذشته است، حدود هزار سال پیش در شهر ری قدیم «شهری که عروس دنیا می نامند» و در آن روزگاران، شهری بزرگ و پیشرو بوده است، اتفاق می افتد. بوف کور، به یک معنا، جریانی قهقراپی دارد. (سخن، بسیار است و در این نوشتار نمی گنجد! ناگزیر، گزیده وار می گویم!)

راوی از همان آغاز داستان، گویی همه ی آنچه را که قرار است بر سرش بیاید، پیش تر آزموده و از سرنوشتِ شوم خویشتن آگاه است. همه با اینکه می دانند چه خواهد شد، وانمود می کنند که هیچ نمی دانند و حتا نمی توان گفت که وانمود می کنند! چه بسا باید گفت: توأمان هم می دانند و هم نمی دانند! و مگر واقعیتِ زندگی ما جز این است که هم می دانیم داریم خود را به ورطه ی تباهی می کشانیم و هم انگار که نمی دانیم؟! می دانیم و نمی خواهیم بدانیم.

«تحریکِ مجهولِ دست» که راوی، همواره گرفتار آن است و ناخودآگاه از او سر می زند، گویای همین دانستن و ندانستن، خواستن و نخواستن، کردن و نکردن و در واقع نمایانگر دنیای دوگانه و گسستِ درونِ اوست! ماهیچه ها و اعصابی که معلوم نیست از کدام اراده، فرمان می برند!

راوی در بخش بزرگی از داستان در بستر بیماری افتاده است. او که سالمترین فرد در میان اجتماعی مریض است، باید بیمار باشد و بیمار شمرده شود. چرا که او یک نفر بیش نیست و حق با اکثریت است. بیماری او این است که او خود را از دیگران جدا می کند و می خواهد یگانگی اش را از دستبردِ بسگانگی در امان بدارد. او بیمار است چرا که در بین هزاران بیمار، بیمار نیست و نمی تواند همسفره ی فرومایگان باشد. او چندان از توده ی مردم بیزار است که می ترسد پس از مرگ، ذراتِ تنش در ذراتِ تن آنها برود. او حتا برای جنازه ی تجزیه شده و از هم پاشیده ی خودش در زیر خاک، نگران است که مبادا با اجساد دیگران در گورستان بیامیزد!

اما دردناکتر و تلختر از همه این است که او اگرچه خود را از دسترس رجاله ها دور می دارد، اما سایه ی رجاله ها با او و در اوست. سایه های شوم، چنان بر زندگی راوی، چنگ انداخته اند که جزئی جدایی ناپذیر از وجودش شده اند. هم از این روست که می توان گفت جز راوی، هیچ شخصیتِ دیگری به راستی در داستان نمی توان یافت. آدمهای دیگر، سایه هایی بیش نیستند که همه با هم سایه ی راوی را می سازند؛ سایه ای که «پررنگتر و دقیقتر» از جسم حقیقی اوست و به سایه ی یک جغد می ماند! راوی، جز خودش، همه را رجاله می داند. اما این رجاله ها در او زندگی می کنند و سرانجام نیز از او رجاله ای می سازند. اثر رجاله ها در سیاه کردنِ زندگی او چنان قوی است که حتا با دوری گزیدن از آنها، تبدیل به سایه های خودش می شوند و به دنبالش می افتند.

پستو در بوف کور، جایگاه ویژه ای دارد. راوی در پستوی تاریکِ اتاقش برای نخستین بار در این دنیای پست، از سوراخ هواخور بالای طاقچه، پرتویی از شکوه و سرشاری خورشیدِ عشق را می بیند. داستان از درونِ همین پستو، شکل می گیرد و رویدادهای سپسین، کلید می خورد. راوی، گرانبهارترین و درخشانتترین لحظه ی زندگی اش را در وانهادن ترین گوشه ی این دنیا می آزماید. عشق که باید سرتاسر زمین و آسمان، جولانگاهش باشد، در پستوی تنگ و تاریکِ

خانه ی راوی، با هستی او در می آمیزد. راوی در پستوی خانه اش عاشق می شود. آری، در پستو. و هیچ جای تردید نیست که این تمثیل تکان دهنده، الهام بخش شاملو در سرودن یکی از زیباترین و جانگدازترین شعرهای معاصر بوده است: «عشق را در پستوی خانه نهان باید کرد».

همه چیز در پستو شکل می گیرد و رقم می خورد. راوی، عشقی را که در پستو یافته است، در همان پستو از دست می دهد. روزنه ی دیوار، خودبخود مسدود می شود، چنان که گویی از اول نیز وجود نداشته است! راوی، بغلی شرابی که به زهر گُشنده ی مار هندی آغشته است و چون میراثی به دست او سپرده اند _ این اکسیر مرگ که پدرش را گُشته _ در پستو نگه می دارد. چه بسا «دختر اثری» که مظهر عشق راوی است نیز با همین شراب زهرآلود که خود در دهان او می ریزد، می میرد. راوی، برای جان بخشیدن به معشوق، اکسیر مرگ به او می نوبشاند! راوی در اینجا نیز انگار هم می داند و هم نمی داند که چه می کند! وانگهی، این بغلی شراب، عصاره ی زندگی زهرآلود اوست. او بقول خودش جز زندگی زهرآلود نمی تواند زندگی دیگری داشته باشد. پس او در راه عشق، ناگزیر است که برای مایه گذاشتن از جان خود، شراب زهرآلود در کام معشوق بچکاند. آری، همه ی زندگی او در پستوست. حتا غلک پول راوی که در بردارنده ی همه ی سرمایه ی اوست، در پستو قرار دارد و نیز گزلیک دسته استخوانی که بر اثر تحریک مجهول دست او، سرانجام در تن لکاته فرو می رود.

راوی می خواهد آنچه را که در پستوی اتاقش دیده و یا انگاشته است، در دنیای واقعی بیابد. اما واقعیت، چیز دیگری ست. او در جستجوی پاکیها و زیباییها و دیدن روی خوش زندگی، سرسختانه در میان خاکروبه ها و زباله ها می گردد و می گردد؛ اما جز زشتی و پلشتی و بساط نکبت باری که رجاله ها در پیرامونش گسترده اند، چیزی پیدا نمی کند. سرانجام با خود می گوید: «آیا من حقیقتاً با او ملاقات کرده بودم؟ هرگز، فقط او را دزدکی و پنهانی از یک سوراخ، از یک روزنه ی بدبخت پستوی اتاقم دیدم.» حتا دنیای خیال راوی و افکار بلند او، از دسترس نیروهای گراینده به پستی، در امان نمی ماند. گویی که رجاله ها به خیالات او نیز دست درازی می کنند و هر چیزی را با خود فرو می کشانند. سهم او از زندگی در میان رجاله ها، چیزی بجز هماغوشی با پیکر سرد و بیجان آرزوهایش و همخوابگی با جسد معشوق نیست!

صادق هدایت از زبانِ راوی در توصیفِ دخترِ اثری که نمودگار زیباترین چهره ی زندگی است، چنان سخنانِ شگرفی می گوید که در سراسر تاریخ ادبیاتِ ایران، سابقه ندارد: «صورتش یک فراموشی گیج کننده ی همه ی صورتهای آدمهای دیگر را برایم می آورد.» همه ی آنچه که راوی با جانی شیفته در ستایش یگانگی و برگزیدگی معشوق می گوید، به درستی نشان می دهد که او تا به چه اندازه، عاشقِ زندگیست. او عاشقترین انسان است و به همین خاطر باید دردمندترین انسان نیز باشد. تنها امیدوارترین انسان می تواند جانفرساترین نوع ناامیدی را تا ژرفترین ژرفناهای وجودش بیازماید. دلزدگی بزرگ و تهوع بزرگ، گریبان پاکدلی را خواهد گرفت که زیباترین چهره ی زندگی را از دور می بیند، اما در میان اینهمه زشتی و موانع دست و پاگیر، راهی به سوی مدینه ی فاضله ی خود نمی یابد.

در بوف کور، خنده های خشک و زننده و چندان آور پیرمرد خنزرپنزی که از میان تهی بر می آید، چندان بلند و پیوسته در فضای داستان، طنین انداز است که گوشهای ظریف را می خراشد و جانمایی را که خویگر به خنده های سالم و طبیعی اند، سخت به لرزه می افکند. نیچه می گوید:

«زندگی، چشمه ی لذت است. اما آنجا که فرومایه نیز آب می نوشد، چاه ها همه زهر آگین اند. من دوستار پاکی هایم. باری، خوش نمی دارم دیدار پوزه های گشاده به نیشخند را و تشنگی ناپاکان را. آنان در چاه، نگاه انداخته اند و اکنون لبخندِ نفرت انگیزشان از ته چاه به سوی من بر می تابد! آب مقدس را با شهوت بارگی خویش، زهر آلود کرده اند و چون رویاهای پلیدشان را «لذت» نامیدند، واژه ها را نیز به زهر آلودند...»

عشق پاک و بزرگِ راوی در میان رجاله هایی که با قیافه های طماع به دنبال «پول و شهوت» می روند، محکوم به شکست است و «دختر اثری» در واقعیتِ این زندگی، تبدیل به «لکاته» می شود! در دنیایی که رجاله ها آن را تسخیر کرده اند، راوی، هیچ افق روشنی نمی بیند و نمی تواند امیدی به انسان ببندد. او آدمها را اینگونه ترسیم می کند: «همه ی آنها یک دهن بودند که یک مشت روده به دنبال آن آویخته و منتهی به آلت تناسلیشان می شد.» با چنین آدمهایی چگونه می توان روی خوش زندگی را دید و چشم به فردایی بهتر داشت؟! غم بزرگِ راوی، نهایی ندارد. بار اینهمه رجالگی در زندگی بر دوش او سنگینی می کند و فرو می کشاندش. و او

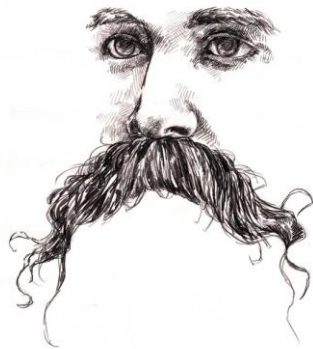
تنها و غریب، بدون امید به هیچ خواننده ای که او را دریابد، تنها برای سایه ی خودش که روی دیوار افتاده است، دردمندانه ترین اندیشه‌ها را می نگارد:

«دنیا به نظرم یک خانه ی خالی و غم انگیز آمد و در سینه ام اضطرابی دَوَران می زد، مثل اینکه مجبور بودم با پای برهنه همه ی اتاقهای این خانه را سرکشی بکنم _ از اتاقهای تو در تو می گذشتم، ولی زمانی که به اتاق آخر در مقابل آن «لکاته» می رسیدم، درهای پشت سرم خودبخود بسته می شد و فقط سایه های لرزان دیوارهایی که زاویه ی آنها محو شده بود، مانند کنیزان و غلامان سیاه پوست در اطراف من پاسبانی می کردند.»

چنین بود که صادق هدایت _ نجیب ترین و شریف ترین و عاشق ترین انسانی که این سده به خود دیده است _ سر به نومیدی سپرد و بدگوی زندگی شد. او چشم به زندگی بهتری داشت و این زندگی ننگین را تاب نیاورد. شرف او در نومیدی و نه گویی اش بود. نیچه در این باره چه نیک، سخن رانده است:

«این که شما نومید گشته اید، بسی چیزها درین نومیدی احترام انگیز است. زیرا شما نیاموخته اید تن سپردن را. شما نیاموخته اید زیرکی های خوارمایه را. نومید بودن به که تن سپردن! و همانا شما را از آن رو دوست می دارم که امروز نمی دانید چگونه زندگی باید کرد، شما انسانهای والاتر! پس بهین زندگی، شما راست.»

نویسنده: گرداننده ی برگه ی «نیچه شناس» در فیس بوک



www.facebook.com/nicheshenas

بوف کور

در زندگی زخمهایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می خورد و می تراشد. این دردها را نمی شود به کسی اظهار کرد، چون عموماً عادت دارند که این دردهای باورنکردنی را جزو اتفاقات و پیش آمدهای نادر و عجیب بشمارند و اگر کسی بگوید یا بنویسد، مردم بر سبیل عقاید جاری و عقاید خودشان سعی می کنند آنرا با لبخند شکاک و تمسخر آمیز تلقی بکنند - زیرا بشر هنوز چاره و دویی برایش پیدا نکرده و تنها داروی آن فراموشی به توسط شراب و خواب مصنوعی به وسیله ی افیون و مواد مخدره است - ولی افسوس که تأثیر اینگونه داروها موقت است و بجای تسکین پس از مدتی بر شدت درد می افزاید.

آیا روزی به اسرار این اتفاقات ماوراء طبیعی، این انعکاس سایه ی روح که در حالت اغماء و برزخ بین خواب و بیداری جلوه می کند، کسی پی خواهد برد؟

من فقط به شرح یکی از این پیش آمدها می پردازم که برای خودم اتفاق افتاده و به قدری مرا تکان داده که هرگز فراموش نخواهم کرد و نشان شوم آن تا زنده ام، از روز ازل تا ابد تا آنجا که خارج از فهم و ادراک بشر است، زندگی مرا زهر آلود خواهد کرد - زهر آلود نوشتم، ولی می خواستم بگویم داغ آن را همیشه با خودم داشته و خواهم داشت.

من سعی خواهم کرد آنچه را که یادم هست، آنچه را که از ارتباط وقایع در نظرم مانده بنویسم، شاید بتوانم راجع به آن یک قضاوت کلی بکنم؛ نه، فقط اطمینان حاصل بکنم و یا اصلاً خودم بتوانم باور بکنم - چون برای من هیچ اهمیتی ندارد که دیگران باور بکنند یا نکنند - فقط می ترسم که فردا بمیرم و هنوز خودم را نشناخته باشم - زیرا در طی تجربیات زندگی به این مطلب برخوردم که چه ورطه ی هولناکی میان من و دیگران وجود دارد و فهمیدم که تا ممکن است باید خاموش شد، تا ممکن است باید افکار خودم را برای خودم نگه دارم و اگر حالا تصمیم گرفتم که بنویسم، فقط برای اینست که خودم را به سایه ام معرفی بکنم - سایه ای که روی دیوار خمیده و مثل این است که هر چه می نویسم با اشتهای هر چه تمامتر می بلعد - برای اوست

که می خواهم آزمایشی بکنم: بینم شاید بتوانیم یکدیگر را بهتر بشناسیم. چون از زمانی که همه‌ی روابط خودم را با دیگران بریده‌ام ، می خواهم خودم را بهتر بشناسم.

افکار پوچ! - باشد ، ولی از هر حقیقتی بیشتر مرا شکنجه می کند - آیا این مردمی که شبیه من هستند ، که ظاهراً احتیاجات و هوا و هوس مرا دارند ، برای گول زدن من نیستند؟ آیا یک مشت سایه نیستند که فقط برای مسخره کردن و گول زدن من بوجود آمده‌اند؟ آیا آنچه که حس می کنم ، می بینم و می سنجم سرتاسر موهوم نیست که با حقیقت خیلی فرق دارد؟
من فقط برای سایه‌ی خودم می نویسم که جلو چراغ به دیوار افتاده است ، باید خودم را بهش معرفی بکنم.

.....

در این دنیای پست پر از فقر و مسکنت ، برای نخستین بار گمان کردم که در زندگی من یک شعاع آفتاب درخشید - اما افسوس ، این شعاع آفتاب نبود ، بلکه فقط یک پرتو گذرنده ، یک ستاره‌ی پرنده بود که به صورت یک زن یا فرشته به من تجلی کرد و در روشنایی آن یک لحظه ، فقط یک ثانیه همه‌ی بدبختیهای زندگی خودم را دیدم و به عظمت و شکوه آن پی بردم و بعد این پرتو در گرداب تاریکی که باید ناپدید بشود ، دوباره ناپدید شد - نه ، نتوانستم این پرتو گذرنده را برای خودم نگه دارم.

سه ماه - نه ، دو ماه و چهار روز بود که پی او را گم کره بودم ، ولی یادگار چشمهای جادویی یا شراره‌ی کشنده‌ی چشمهایش در زندگی من همیشه ماند - چطور می توانم او را فراموش بکنم که آنقدر وابسته به زندگی من است؟

نه ، اسم او را هرگز نخواهم برد ، چون دیگر او با آن اندام اثیری ، باریک و مه آلود ، با آن دو چشم درشت متعجب و درخشان که پشت آن زندگی من آهسته و دردناک می سوخت و می گداخت ، او دیگر متعلق به این دنیای پست درنده نیست - نه ، اسم او را نباید آلوده به چیزهای زمینی بکنم.

بعد از او من دیگر خودم را از جرگه‌ی آدمها ، از جرگه‌ی احمق‌ها و خوشبخت‌ها به کلی بیرون کشیدم و برای فراموشی به شراب و تریاک پناه بردم — زندگی من تمام روز میان چهار دیوار اطاقم می‌گذشت و می‌گذرد — سرتاسر زندگیم میان چهار دیوار گذشته است.

تمام روز مشغولیات من نقاشی روی جلد قلمدان بود — همه‌ی وقتم وقف نقاشی روی جلد قلمدان و استعمال مشروب و تریاک می‌شد و شغل مضحک نقاشی روی قلمدان اختیار کرده بودم برای اینکه خودم را گیج بکنم ، برای اینکه وقت را بکشم.

از حسن اتفاق ، خانه‌ام بیرون شهر ، در یک محل ساکت و آرام دور از آشوب و جنجال زندگی مردم واقع شده — اطراف آن کاملاً مجزا و دورش خرابه است. فقط از آن طرف خندق خانه‌های گلی توسری خورده پیدا است و شهر شروع می‌شود. نمی‌دانم این خانه را کدام مجنون یا کج سلیقه در عهد دقیانوس ساخته ، چشمم را که می‌بندم نه فقط همه‌ی سوراخ‌سنبه‌هایش پیش چشمم مجسم می‌شود ، بلکه فشار آنها را روی دوش خودم حس می‌کنم. خانه‌ای که فقط روی قلمدانهای قدیم ممکن است نقاشی کرده باشند.

باید همه‌ی اینها را بنویسم تا بینم که به خودم مشتبه نشده باشم ، باید همه‌ی اینها را به سایه‌ی خودم که روی دیوار افتاده است توضیح بدهم — آری ، پیشتر برایم فقط یک دلخوشی یا دلخوشکنک مانده بود. میان چهار دیوار اطاقم روی قلمدان نقاشی می‌کردم و با این سرگرمی مضحک وقت را می‌گذرانیدم ، اما بعد از آنکه آن دو چشم را دیدم ، بعد از آنکه او را دیدم ، اصلاً معنی ، مفهوم و ارزش هر جنبش و حرکتی از نظرم افتاد — ولی چیزی که غریب ، چیزی که باورنکردنی است ، نمی‌دانم چرا موضوع مجلس همه‌ی نقاشیهای من از ابتدا یک جور و یک شکل بوده است. همیشه یک درخت سرو می‌کشیدم که زیرش پیرمردی قوز کرده شبیه جوکیان هندوستان عبا به خودش پیچیده ، چنباتمه نشسته و دور سرش شالمه بسته بود و انگشت سیابه‌ی دست چپش را به حالت تعجب به لبش گذاشته بود — روبروی او دختری با لباس سیاه بلند خم شده به او گل نیلوفر تعارف می‌کرد — چون میان آنها یک جوی آب فاصله داشت — آیا این مجلس را من سابقاً دیده بوده‌ام ، یا در خواب به من الهام شده بود؟ نمی‌دانم ، فقط می‌دانم که هر چه نقاشی می‌کردم همه‌اش همین مجلس و همین موضوع بود ، دستم بدون اراده این تصویر را

می کشید و غریب تر آنکه برای این نقش مشتری پیدا می شد و حتی به توسط عمویم از این جلد قلمدانها به هندوستان می فرستادم که می فروخت و پولش را برایم می فرستاد.

این مجلس در عین حال به نظرم دور و نزدیک می آمد ، درست یادم نیست – حالا قضیه ای بخاطرم آمد – گفتم: باید یادبودهای خودم را بنویسم ، ولی این پیش آمد خیلی بعد اتفاق افتاد و ربطی به موضوع ندارد و در اثر همین اتفاق از نقاشی به کلی دست کشیدم – دو ماه پیش ، نه ، دو ماه و چهار روز می گذرد. سیزدهی نوروز بود. همه ی مردم بیرون شهر هجوم آورده بودند – من پنجره ی اطاقم را بسته بودم ، برای اینکه سرفارغ نقاشی بکنم ، نزدیک غروب گرم نقاشی بودم یکمربه در باز شد و عمویم وارد شد – یعنی خودش گفت که عموی من است ، من هرگز او را ندیده بودم ، چون از ابتدای جوانی به مسافرت دوردستی رفته بود. گویا ناخدای کشتی بود ، تصور کردم شاید کار تجارتي با من دارد ، چون شنیده بودم که تجارت هم می کند – به هر حال عمویم پیرمردی بود قوز کرده که شالمه ی هندی دور سرش بسته بود ، عبای زرد پاره ای روی دوشش بود و سر و رویش را با شال گردن پیچیده بود ، یخه اش باز و سینه ی پشم آلودش دیده می شد. ریش کوسه اش را که از زیر شال گردن بیرون آمده بود ، می شد دانه دانه شمرد ، پلکهای ناسور سرخ و لب شکری داشت – یک شباهت دور و مضحک با من داشت ، مثل اینکه عکس من روی آینه ی دق افتاده باشد – من همیشه شکل پدرم را پیش خودم همین جور تصور می کردم، به محض ورود رفت کنار اطاق چنبا تمه زد – من به فکرم رسید که برای پذیرایی او چیزی تهیه بکنم ، چراغ را روشن کردم ، رفتم در پستوی تاریک اطاقم ، هر گوشه را واریسی می کردم تا شاید بتوانم چیزی باب دندان او پیدا کنم ، اگر چه می دانستم که در خانه چیزی به هم نمی رسد ، چون نه تریاک برایم مانده بود و نه مشروب – ناگهان نگاهم به بالای رف افتاد – گویا به من الهام شد ، دیدم یک بغلی شراب کهنه که به من ارث رسیده بود – گویا به مناسبت تولد من این شراب را انداخته بودند – بالای رف بود ، هیچوقت من به این صرافت نیفتاده بودم ، اصلاً به کلی یادم رفته بود که چنین چیزی در خانه هست. برای اینکه دستم به رف برسد ، چهارپایه ای را که آنجا بود زیر پایم گذاشتم ولی همین که آمدم بغلی را بردارم ناگهان از سوراخ هواخور رف چشمم به بیرون افتاد – دیدم در صحرای پشت اطاقم پیرمردی قوز کرده ، زیر درخت سروی نشسته بود و یک دختر جوان ، نه – یک فرشته ی آسمانی جلو او ایستاده ، خم شده بود و با دست راست گل

نیلوفر کبودی به او تعارف می کرد، در حالی که پیرمرد، ناخن انگشت سیابه‌ی دست چپش را می جوید.

دختر درست در مقابل من واقع شده بود، ولی به نظرم می آمد که هیچ متوجه اطراف خودش نمی شد. نگاه می کرد، بی آنکه نگاه کرده باشد، لبخند مدهوشانه و بی اراده‌ای کنار لبش خشک شده بود، مثل اینکه به فکر شخص غایبی بوده باشد — از آنجا بود که چشمهای مهیب افسونگر، چشمهایی که مثل این بود که به انسان سرزنش تلخی می زند، چشمهای مضطرب، متعجب، تهدید کننده و وعده دهنده‌ی او را دیدم و پرتو زندگی من روی این گویهای براق پرمعنی ممزوج و در ته آن جذب شد — این آینه‌ی جذاب، همه‌ی هستی مرا تا آنجایی که فکر بشر عاجز است به خودش کشید — چشمهای مورب ترکمنی که یک فروغ ماوراء طبیعی و مست کننده داشت، در عین حال می ترسائید و جذب می کرد، مثل اینکه با چشمهایش مناظر ترسناک و ماوراء طبیعی دیده بود که هر کسی نمی توانست ببیند، گونه‌های برجسته، پیشانی بلند، ابروهای باریک به هم پیوسته، لبهای گوشتالوی نیمه باز، لبهایی که مثل این بود تازه از یک بوسه‌ی گرم طولانی جدا شده ولی هنوز سیر نشده بود. موهای ژولیده‌ی سیاه و نامرتب دور صورت مهتابی او را گرفته بود و یک رشته از آن روی شقیقه‌اش چسبیده بود — لطافت اعضا و بی‌اعتنایی اثری حرکاتش از سستی و موقتی بودن او حکایت می کرد، فقط یک دختر رقااص بتکده‌ی هند ممکن بود حرکات موزون او را داشته باشد.

حالت افسرده و شادی غم‌انگیزش، همه‌ی اینها نشان می داد که او مانند مردمان معمولی نیست، اصلاً خوشگلی او معمولی نبود، او مثل یک منظره‌ی رویای افیونی به من جلوه کرد... او همان حرارت عشقی مهر گیاه را در من تولید کرد. اندام نازک و کشیده با خط متناسبی که از شانه، بازو، پستانها، سینه، کپل و ساق پاهایش پایین می رفت مثل این بود که تن او را از آغوش جفتش بیرون کشیده باشند — مثل ماده‌ی مهر گیاه بود که از بغل جفتش جدا کرده باشند.

لباس سیاه چین خورده‌ای پوشیده بود که قالب و چسب تنش بود، وقتی که من نگاه کردم گویا می خواست از روی جویی که بین او و پیرمرد فاصله داشت، بپرد ولی نتوانست، آن وقت پیرمرد زد زیر خنده، خنده‌ی خشک و زنده‌ای بود که مو را به تن آدم راست می کرد، یک

خنده‌ی سخت دورگه و مسخره‌آمیز کرد بی آنکه صورتش تغییری بکند، مثل انعکاس خنده‌ای بود که از میان تهی بیرون آمده باشد.

من در حالی که بغلی شراب دستم بود، هراسان از روی چهارپایه پایین جستم - نمی‌دانم چرا می‌لرزیدم - یک نوع لرزه پر از وحشت و کیف بود، مثل اینکه از خواب گوارا و ترسناکی پریده باشم - بغلی شراب را زمین گذاشتم و سرم را میان دو دستم گرفتم - چند دقیقه، چند ساعت طول کشید؟ نمی‌دانم - همین که به خودم آمدم بغلی شراب را برداشتم، وارد اطاق شدم، دیدم عمویم رفته و لای در اطاق را مثل دهن مرده باز گذاشته بود - اما زنگ خنده‌ی خشک پیرمرد هنوز توی گوشم صدا می‌کرد.

هوا تاریک می‌شد، چراغ دود می‌زد، ولی لرزه‌ی مکیف و ترسناکی که خودم حس کرده بودم هنوز اثرش باقی بود - زندگی من از این لحظه تغییر کرد - به یک نگاه کافی بود، برای اینکه آن فرشته‌ی آسمانی، آن دختر اثری تا آنجایی که فهم بشر عاجز از ادراک آن است، تأثیر خودش را در من گذارد.

در این وقت از خود بی خود شده بودم؛ مثل اینکه من اسم او را قبلاً می‌دانسته‌ام. شراره‌ی چشمهایش، رنگش، بویش، حرکاتش همه به نظر من آشنا می‌آمد، مثل اینکه روان من در زندگی پیشین در عالم مثال با روان او همجوار بوده، از یک اصل و یک ماده بوده و بایستی که به هم ملحق شده باشیم. می‌بایستی در این زندگی، نزدیک او بوده باشم. هرگز نمی‌خواستم او را لمس بکنم، فقط اشعه‌ی نامرئی که از تن ما خارج و به هم آمیخته می‌شد، کافی بود. این پیش آمد وحشت‌انگیز که به اولین نگاه به نظر من آشنا آمد، آیا همیشه دو نفر عاشق همین احساس را نمی‌کنند که سابقاً یکدیگر را دیده بودند، که رابطه‌ی مرموزی میان آنها وجود داشته است؟ در این دنیای پست یا عشق او را می‌خواستم و یا عشق هیچکس را - آیا ممکن بود کس دیگری در من تأثیر بکند؟ ولی خنده‌ی خشک و زنده‌ی پیرمرد - این خنده‌ی مشئوم رابطه‌ی میان ما را از هم پاره کرد.

تمام شب را به این فکر بودم، چندین بار خواستم بروم از روزنه‌ی دیوار نگاه بکنم ولی از صدای خنده‌ی پیرمرد می‌ترسیدم، روز بعد را به همین فکر بودم. آیا می‌توانستم از دیدارش به کلی چشم‌پوشم؟ فردای آن روز بالاخره با هزار ترس و لرز تصمیم گرفتم که بغلی شراب را

دوباره سر جایش بگذارم ولی همین که پرده‌ی جلو پستو را پس زدم و نگاه کردم دیوار سیاه تاریک، مانند همان تاریکی که سرتاسر زندگی مرا فرا گرفته، جلو من بود - اصلاً هیچ منفذ و روزنه‌ای به خارج دیده نمی‌شد - روزنه‌ی چهار گوشه‌ی دیوار به کلی مسدود و از جنس آن شده بود، مثل اینکه از ابتدا وجود نداشته است - چهار پایه را پیش کشیدم ولی هر چه دیوانه‌وار روی بدنه‌ی دیوار مشت می‌زدم و گوش می‌دادم یا جلوی چراغ نگاه می‌کردم، کمترین نشانه‌ای از روزنه‌ی دیوار دیده نمی‌شد و به دیوار کلفت و قطور، ضربه‌های من کارگر نبود - یکپارچه سرب شده بود.

آیا می‌توانستم به کلی صرف نظر بکنم؟ اما دست خودم نبود، از این به بعد مانند روحی که در شکنجه باشد، هر چه انتظار کشیدم - هر چه کشیک کشیدم، هر چه جستجو کردم، فایده‌ای نداشت - تمام اطراف خانه‌مان را زیر پا کردم، نه یک روز، نه دو روز، بلکه دو ماه و چهار روز مانند اشخاص خونی که به محل جنایت خودشان برمی‌گردند، هر روز طرف غروب مثل مرغ سرکنده دور خانه‌مان می‌گشتم، بطوری که همه‌ی سنگها و همه‌ی ریگهای اطراف آن را می‌شناختم. اما هیچ اثری از درخت سرو، از جوی آب و از کسانی که آنجا دیده بودم، پیدا نکردم - آنقدر شبها جلو مهتاب زانو به زمین زدم، از درختها، از سنگها، از ماه که شاید او به ماه نگاه کرده باشد، استغاثه و تضرع کرده‌ام و همه‌ی موجودات را به کمک طلیده‌ام ولی کمترین اثری از او ندیدم - اصلاً فهمیدم که همه‌ی این کارها بیهوده است، زیرا او نمی‌توانست با چیزهای این دنیا رابطه و وابستگی داشته باشد - مثلاً آبی که او گیسوانش را با آن شستشو می‌داده بایستی از یک چشمه‌ی منحصربه‌فرد ناشناس و یا غار سحر آمیزی بوده باشد. لباس او از تار و پود پشم و پنبه‌ی معمولی نبوده و دستهای مادی، دستهای آدمی آن را ندوخته بود - او یک وجود برگزیده بود - فهمیدم که آن گل‌های نیلوفر گل معمولی نبوده، مطمئن شدم اگر آب معمولی به رویش می‌زد، صورتش می‌پلاسید و اگر با انگشتان بلند و ظریفش گل نیلوفر معمولی را می‌چید، انگشتش مثل ورق گل پژمرده می‌شد.

همه‌ی اینها را فهمیدم، این دختر، نه، این فرشته، برای من سرچشمه‌ی تعجب و الهام ناگفتنی بود. وجودش لطیف و دست‌زدنی بود. او بود که حس پرستش را در من تولید کرد. من مطمئنم که نگاه یک نفر بیگانه، یک نفر آدم معمولی او را کنت و پژمرده می‌کرد.

از وقتی که او را گم کردم، از زمانی که یک دیوار سنگین، یک سد نمناک بدون روزنه به سنگینی سرب، جلو من و او کشیده شد، حس کردم که زندگیم برای همیشه بیهوده و گم شده است. اگر چه نوازش نگاه و کیف عمیقی که از دیدنش برده بودم، یکطرفه بود و جوابی برایم نداشت؛ زیرا او مرا ندیده بود، ولی من احتیاج به این چشمها داشتم و فقط یک نگاه او کافی بود که همه‌ی مشکلات فلسفی و معماهای الهی را برایم حل بکند. به یک نگاه او دیگر رمز و اسراری برایم وجود نداشت.

از این به بعد به مقدار مشروب و تریاک خودم افزودم، اما افسوس بجای اینکه این داروهای ناامیدی فکر مرا فلج و کرخت بکند، بجای اینکه فراموش بکنم، روز به روز، ساعت به ساعت، دقیقه به دقیقه، فکر او، اندام او، صورت او خیلی سخت‌تر از پیش جلوم مجسم می‌شد. چگونه می‌توانستم فراموش بکنم؟ چشمهایم که باز بود و یا روی هم می‌گذاشتم در خواب و در بیداری او جلو من بود. از میان روزنه‌ی پستوی اطاقم، مثل شبی که فکر و منطق مردم را فرا گرفته، از میان سوراخ چهار گوشه که به بیرون باز می‌شد، دایم جلو چشمم بود.

آسایش به من حرام شده بود، چطور می‌توانستم آسایش داشته باشم؟ هر روز تنگ غروب عادت کرده بودم که به گردش بروم، نمی‌دانم چرا می‌خواستم و اصرار داشتم که جوی آب، درخت سرو و بته‌ی گل نیلوفر را پیدا بکنم. همان طوری که به تریاک عادت کرده بودم، همان طور به این گردش عادت داشتم، مثل اینکه نیرویی مرا به این کار وادار می‌کرد. در تمام راه همه‌اش به فکر او بودم، به یاد اولین دیداری که از او کرده بودم و می‌خواستم محلی که روز سیزده بدر او را در آنجا دیده بودم، پیدا بکنم. اگر آنجا را پیدا می‌کردم، اگر می‌توانستم زیر آن درخت سرو بنشینم، حتماً در زندگی من آرامشی تولید می‌شد. ولی افسوس بجز خاشاک و شن داغ و استخوان دنده‌ی اسب و سگی که روی خاکروبه‌ها بو می‌کشید، چیز دیگری نبود. آیا من حقیقتاً با او ملاقات کرده بودم؟ هرگز، فقط او را دزدکی و پنهانی از یک سوراخ، از یک روزنه‌ی بدبخت پستوی اطاقم دیدم. مثل سگ گرسنه‌ای که روی خاکروبه‌ها بو می‌کشد و جستجو می‌کند، اما همین که از دور زنبیل می‌آورند از ترس می‌رود پنهان می‌شود، بعد برمی‌گردد که تکه‌های لذیذ خودش را در خاکروبه‌ی تازه جستجو بکند.

من هم همان حال را داشتم ، ولی این روزنه مسدود شده بود – برای من او یک دسته گل تر و تازه بود که روی خاکروبه انداخته باشند.

شب آخری که مثل هر شب به گردش رفتم ، هوا گرفته و بارانی بود و مه غلیظی در اطراف پیچیده بود – در هوای بارانی که از زندگی رنگها و بی حیایی خطوط اشیاء می کاهد ، من یک نوع آزادی و راحتی حس می کردم و مثل این بود که باران افکار تاریک مرا می شست – در این شب آنچه که نباید بشود شد – من بی اراده پرسه می زدم ولی در این ساعتهای تنهایی ، در این دقیقه ها که درست مدت آن یادم نیست ، خیلی سخت تر از همیشه صورت هول و محو او مثل اینکه از پشت ابر و دود ظاهر شده باشد ، صورت بی حرکت و بی حالتش مثل نقاشیهای روی جلد قلمدان ، جلو چشم مجسم بود.

وقتی که برگشتم ، گمان می کنم خیلی از شب گذشته بود و مه انبوهی در هوا متراکم شده بود ، به طوری که درست جلو پایم را نمی دیدم. ولی از روی عادت ، از روی حس مخصوصی که در من بیدار شده بود ، جلو در خانه ام که رسیدم ، دیدم یک هیکل سیاهپوش ، هیکل زنی روی سکوی در خانه ام نشسته.

کبریت زدم که جای کلید را پیدا کنم ولی نمی دانم چرا بی اراده چشمم به طرف هیکل سیاهپوش متوجه شد و دو چشم مورب ، دو چشم درشت سیاه که میان صورت مهتابی لاغری بود ، همان چشمهایی را که بصورت انسان خیره می شد بی آنکه نگاه بکند ، شناختم ؛ اگر او را سابق بر این ندیده بودم ، می شناختم – نه ، گول نخورده بودم. این هیکل سیاهپوش او بود – من مثل وقتی که آدم خواب می بیند ، خودش می داند که خواب است و می خواهد بیدار بشود اما نمی تواند ، مات و منگ ایستادم ، سر جای خودم خشک شدم – کبریت تا ته سوخت و انگشتهایم را سوزانید ، آن وقت یکمرتبه به خودم آمدم ، کلید را در قفل پیچاندم ، در باز شد ، خودم را کنار کشیدم – او مثل کسی که راه را بشناسد ، از روی سکو بلند شد ، از دالان تاریک گذشت ، در اطاقم را باز کرد و من هم پشت سر او وارد اطاقم شدم. دستپاچه چراغ را روشن کردم ، دیدم او رفته روی تختخواب من دراز کشیده. صورتش در سایه واقع شده بود. نمی دانستم که او مرا می بیند یا نه ، صدایم را می توانست بشنود یا نه ، ظاهراً نه حالت ترس داشت و نه میل مقاومت. مثل این بود که بدون اراده آمده بود. –

آیا ناخوش بود، راهش را گم کرده بود؟ او بدون اراده مانند یک نفر خوابگرد آمده بود – در این لحظه هیچ موجودی حالاتی را که طی کردم، نمی تواند تصور بکند – یکجور درد گوارا و ناگفتنی حس کردم – نه، گول نخورده بودم. این همان زن، همان دختر بود که بدون تعجب، بدون یک کلمه حرف وارد اطاق من شده بود؛ همیشه پیش خودم تصور می کردم که اولین برخورد ما همین طور خواهد بود.

این حالت برایم حکم یک خواب ژرف بی پایان را داشت چون باید به خواب خیلی عمیق رفت تا بشود چنین خوابی را دید و این سکوت برایم حکم یک زندگی جاودانی را داشت، چون در حالت ازل و ابد نمی شود حرف زد.

برای من او در عین حال یک زن بود و یک چیز ماوراء بشری با خودش داشت. صورتش یک فراموشی گیج کننده‌ی همه‌ی صورتهای آدمهای دیگر را برایم می آورد – به طوری که از تماشای او لرزه به اندامم افتاد و زانوهایم سست شد – در این لحظه تمام سرگذشت دردناک زندگی خودم را پشت چشمهای درشت، چشمهای بی اندازه درشت او دیدم، چشمهای تر و براق، مثل گوی الماس سیاهی که در اشک انداخته باشند – در چشمهایش – در چشمهای سیاهش شب ابدی و تاریکی متراکمی را که جستجو می کردم، پیدا کردم و در سیاهی مهیب افسونگر آن غوطه ور شدم، مثل این بود که قوه‌ای را از درون وجودم بیرون می کشند، زمین زیر پایم می لرزید و اگر زمین خورده بودم یک کیف ناگفتنی کرده بودم.

قلبم ایستاد، جلو نفس خودم را گرفتم، می ترسیدم که نفس بکشم و او مانند ابر یا دود ناپدید بشود، سکوت او حکم معجز را داشت، مثل این بود که یک دیوار بلورین میان ما کشیده بودند، از این دم، از این ساعت و یا ابدیت خفه می شدم – چشمهای خسته‌ی او مثل اینکه یک چیز غیرطبیعی که همه کس نمی تواند ببیند، مثل اینکه مرگ را دیده باشد، آهسته به هم رفت، پلکهای چشمش بسته شد و من مانند غریق که بعد از تقلا و جان کندن روی آب می آید، از شدت حرارت تب به خودم لرزیدم و با سر آستین، عرق روی پیشانیم را پاک کردم.

صورت او همان حالت آرام و بی حرکت را داشت ولی مثل این بود که تکیده تر و لاغرتر شده بود. همین طور دراز کشیده بود ناخن انگشت سبابه‌ی دست چپش را می جوید – رنگ

صورتش مهتابی و از پشت رخت سیاه نازکی که چسب تنش بود، خط ساق پا، بازو و دو طرف سینه و تمام تنش پیدا بود.

برای اینکه او را بهتر بینم من خم شدم، چون چشمهایش بسته شده بود. اما هر چه به صورتش نگاه کردم، مثل این بود که او از من به کلی دور است - ناگهان حس کردم که من به هیچ وجه از مکنونات قلب او خبر نداشتم و هیچ رابطه‌ای بین ما وجود ندارد.

خواستم چیزی بگویم ولی ترسیدم گوش او، گوشهای حساس او که باید به یک موسیقی دور آسمانی و ملایم عادت داشته باشد، از صدای من متنفر بشود.

به فکرم رسید که شاید گرسنه و یا تشنه‌اش باشد، رفتم در پستوی اطاقم تا چیزی برایش پیدا بکنم - اگر چه می‌دانستم که هیچ چیز در خانه به هم نمی‌رسد - اما مثل اینکه به من الهام شد، بالای رف یک بغلی شراب کهنه که از پدرم به من ارث رسیده بود داشتم - چهارپایه را گذاشتم - بغلی شراب را پایین آوردم - پاورچین پاورچین کنار تختخواب رفتم، دیدم مانند بچه‌ی خسته و کوفته‌ای خوابیده بود. او کاملاً خوابیده بود و مژه‌های بلندش مثل مخمل به هم رفته بود - سر بغلی را باز کردم و یک پیاله شراب از لای دندانهای کلید شده‌اش آهسته در دهن او ریختم.

برای اولین بار در زندگیم احساس آرامش ناگهان تولید شد. چون دیدم این چشمها بسته شده، مثل اینکه سلاتونی که مرا شکنجه می‌کرد و کابوسی که با چنگال آهنینش درون مرا می‌فشرد، کمی آرام گرفت. صندلی خودم را آوردم، کنار تخت گذاشتم و به صورت او خیره شدم - چه صورت بچگانه، چه حالت غریبی! آیا ممکن بود که این زن، این دختر، یا این فرشته‌ی عذاب (چون نمی‌دانستم چه اسمی رویش بگذارم) آیا ممکن بود که این زندگی دوگانه را داشته باشد؟ آنقدر آرام، آنقدر بی‌تکلف؟

حالا من می‌توانستم حرارت تنش را حس بکنم و بوی نمناکی که از گیسوان سنگین سیاهش متصاعد می‌شد، بیویم - نمی‌دانم چرا دست لرزان خودم را بلند کردم! چون دستم به اختیار خودم نبود و روی زلفش کشیدم - زلفی که همیشه روی شقیقه‌هایش چسبیده بود - بعد انگشتانم را در زلفش فرو بردم - موهای او سرد و نمناک بود - سرد، کاملاً سرد. مثل اینکه چند روز می‌گذشت که مرده بود - من اشتباه نکرده بودم، او مرده بود. دستم را از توی پیش سینه‌ی او

برده روی پستان و قلبش گذاشتم - کمترین تپشی احساس نمی شد ، آینه را آوردم جلو بینی او گرفتم ، ولی کمترین اثر زندگی در او وجود نداشت.

خواستم با حرارت تن خودم او را گرم بکنم ، حرارت خود را به او بدهم و سردی مرگ را از او بگیرم شاید به این وسیله بتوانم روح خودم را در کالبد او بدمم - لباسم را کندم ، رفتم روی تختخواب پهلویش خوابیدم - مثل نر و ماده‌ی مهر گیاه به هم چسبیده بودیم ، اصلاً تن او مثل تن ماده‌ی مهر گیاه بود که از نر خودش جدا کرده باشند و همان عشق سوزان مهر گیاه را داشت - دهنش گس و تلخ مزه ، طعم ته خیار را می داد - تمام تنش مثل تگرگ ، سرد شده بود. حس می کردم که خون در شریانم منجمد می شد و این سرما تا ته قلب من نفوذ می کرد - همه‌ی کوششهای من بیهوده بود ، از تخت پایین آمدم ، رختم را پوشیدم. نه ، دروغ نبود ، او اینجا در اطاق من ، در تختخواب من آمده تنش را به من تسلیم کرد. تنش و روحش هر دو را به من داد!

تا زنده بود ، تا زمانی که چشمهایش از زندگی سرشار بود ، فقط یادگار چشمش مرا شکنجه می داد ، ولی حالا بی حس و حرکت ، سرد و با چشمهای بسته شده آمده خودش را تسلیم من کرد - با چشمهای بسته!

این همان کسی بود که تمام زندگی مرا زهر آلود کرده بود و یا اصلاً زندگی من مستعد بود که زهر آلود بشود و من بجز زندگی زهر آلود ، زندگی دیگری را نمی توانستم داشته باشم - حالا اینجا در اطاقم تن و سایه اش را به من داد - روح شکننده و موقت او که هیچ رابطه‌ای با دنیای زمینیان نداشت ، از میان لباس سیاه چین خورده اش آهسته بیرون آمد ، از میان جسمی که او را شکنجه می کرد و در دنیای سایه های سرگردان رفت ، گویا سایه‌ی مرا هم با خودش برد. ولی تنش بی حس و حرکت آنجا افتاده بود - عضلات نرم و لمس او ، رگ و پی و استخوانهایش منتظر پوسیده شدن بودند و خوراک لذیذی برای کرمها و موشهای زیر زمین تهیه شده بود - من در این اطاق فقیر پر از نکبت و مسکنت ، در اطاقی که مثل گور بود ، در میان تاریکی شب جاودانی که مرا فرا گرفته بود و به بدنه‌ی دیوارها فرو رفته بود ، بایستی یک شب بلند تاریک سرد و بی انتها در جوار مرده بسر ببرم - با مرده‌ی او - به نظر آمد که تا دنیا دنیا است ، تا من بوده‌ام - یک مرده ، یک مرده‌ی سرد و بی حس و حرکت در اطاق تاریک با من بوده است.

در این لحظه افکارم منجمد شده بود ، یک زندگی منحصر به فرد عجیب در من تولید شد. چون زندگیم مربوط به همه‌ی هستی‌هایی می‌شد که دور من بودند ، به همه‌ی سایه‌هایی که در اطرافم می‌لرزیدند و وابستگی عمیق و جدایی‌ناپذیر با دنیا و حرکت موجودات و طبیعت داشتم و به وسیله‌ی رشته‌های نامرئی جریان اضطرابی بین من و همه‌ی عناصر طبیعت برقرار شده بود — هیچگونه فکر و خیالی به نظرم غیرطبیعی نمی‌آمد — من قادر بودم به آسانی به رموز نقاشیهای قدیمی ، به اسرار کتابهای مشکل فلسفه ، به حماقت ازلی اشکال و انواع پی ببرم. زیرا در این لحظه من در گردش زمین و افلاک ، در نشو و نمای رستنیها و جنبش جانوران شرکت داشتم ، گذشته و آینده ، دور و نزدیک با زندگی احساساتی من شریک و توأم شده بود.

در این جور مواقع هر کس به یک عادت قوی زندگی خود ، به یک وسواس خود پناهنده می‌شود: عرق خور می‌رود مست می‌کند ، نویسنده می‌نویسد ، حجار سنگ تراشی می‌کند و هر کدام دق‌دل و عقده‌ی خودشان را به وسیله‌ی فرار در محرک قوی زندگی خود خالی می‌کنند و در این مواقع است که یکنفر هنرمند حقیقی می‌تواند از خودش شاهکاری به وجود بیاورد — ولی من ، من که بی‌ذوق و بیچاره بودم ، یک نقاش روی جلد قلمدان چه می‌توانستم بکنم؟ با این تصاویر خشک و براق و بی‌روح که همه‌اش به یک شکل بود چه می‌توانستم بکشم که شاهکار بشود؟ اما در تمام هستی خودم ، ذوق سرشار و حرارت مفروطی حس می‌کردم ، یکجور ویر و شور مخصوصی بود ، می‌خواستم این چشمهایی که برای همیشه به هم بسته شده بود روی کاغذ بکشم و برای خودم نگهدارم. این حس مرا وادار کرد که تصمیم خودم را عملی بکنم ، یعنی دست خودم نبود. آنهم وقتی که آدم با یک مرده محبوس است — همین فکر ، شادی مخصوصی در من تولید کرد.

بالاخره چراغ را که دود می‌زد خاموش کردم ، دو شمعدان آوردم و بالای سر او روشن کردم — جلو نور لرزان شمع حالت صورتش آرامتر شد و در سایه روشن اطاق حالت مرموز و اثری به خودش گرفت — کاغذ و لوازم کارم را برداشتم آدمم کنار تخت او — چون دیگر این تخت مال او بود. می‌خواستم این شکلی که خیلی آهسته و خرده خرده محکوم به تجزیه و نیستی بود ، این شکلی که ظاهراً بی‌حرکت و به یک حالت بود سرفارغ از رویش بکشم ، روی کاغذ خطوط اصلی آن را ضبط بکنم — همان خطوطی که از این صورت در من مؤثر بود انتخاب بکنم

– نقاشی هر چند مختصر و ساده باشد ولی باید تأثیر بکند و روحی داشته باشد ، اما من که عادت به نقاشی چاپی روی جلد قلمدان کرده بودم ، حالا باید فکر خودم را به کار بیندازم و خیال خودم یعنی آن موهومی که از صورت او در من تأثیر داشت ، پیش خودم مجسم بکنم ، یک نگاه به صورت او بیندازم بعد چشمم را ببندم و خطهائیکه از صورت او انتخاب می کردم ، روی کاغذ بیاورم تا به این وسیله با فکر خودم شاید تریاکی برای روح شکنجه شده ام پیدا بکنم – بالاخره در زندگی بی حرکت خطها و اشکال پناه بردم – این موضوع با شیوهی نقاشی مردهی من تناسب مخصوصی داشت – نقاشی از روی مرده – اصلاً من نقاش مرده ها بودم. ولی چشمها ، چشمهای بستهی او ، آیا لازم داشتم که دوباره آنها را ببینم ، آیا به قدر کافی در فکر و مغز من مجسم نبودند؟

نمی دانم تا نزدیک صبح چند بار از روی صورت او نقاشی کردم ولی هیچکدام موافق میل نمی شد ، هر چه می کشیدم پاره می کردم – از این کار نه خسته می شدم و نه گذشتن زمان را حس می کردم.

تاریک روشن بود ، روشنایی کدري از پشت شیشه های پنجره داخل اطاقم شده بود ، من مشغول تصویری بودم که به نظرم از همه بهتر شده بود ولی چشمها؟ آن چشمهایی که به حال سرزنش بود مثل اینکه گناهان پوزش ناپذیری از من سر زده باشد ، آن چشمها را نمی توانستم روی کاغذ بیاورم – یکمرتبه همه ی زندگی و یادبود آن چشمها از خاطر من محو شده بود – کوشش من بیهوده بود ، هر چه به صورت او نگاه می کردم ، نمی توانستم حالت آن را بخاطر بیاورم – ناگهان دیدم در همین وقت گونه های او کم کم گل انداخت ، یک رنگ سرخ جگرکی مثل رنگ گوشت جلو دکان قصابی بود ، جان گرفت و چشمهای بی اندازه باز و متعجب او – چشمهایی که همه ی فروغ زندگی در آن جمع شده بود و با روشنایی ناخوشی می درخشید ، چشمهای بیمار سرزنش دهندهی او خیلی آهسته باز و به صورت من نگاه کرد – برای اولین بار بود که او متوجه من شد ، به من نگاه کرد و دوباره چشمهایش به هم رفت – این پیش آمد شاید لحظه ای بیش طول نکشید ولی کافی بود که من حالت چشمهای او را بگیرم و روی کاغذ بیاورم – با نیش قلم مو این حالت را کشیدم و این دفعه دیگر نقاشی را پاره نکردم.

بعد از سر جایم بلند شدم ، آهسته نزدیک او رفتم ، به خیالم زنده است ، زنده شده ، عشق من در کالبد او روح دمیده - اما از نزدیک بوی مرده ، بوی مرده‌ی تجزیه‌شده را حس کردم - روی تنش کرمهای کوچک در هم می‌لولیدند و دو مگس زنبور طلایی دور او جلو روشنایی شمع پرواز می‌کردند - او کاملاً مرده بود ولی چرا ، چطور چشمهایش باز شد؟ نمی‌دانم. آیا در حالت رویا دیده بودم ، آیا حقیقت داشت؟!

نمی‌خواهم کسی این پرسش را از من بکند ، ولی اصل کار صورت او - نه ، چشمهایش بود و حالا این چشمها را داشتم ، روح چشمهایش را روی کاغذ داشتم و دیگر تنش به درد من نمی‌خورد ، این تنی که محکوم به نیستی و طعمه‌ی کرمها و موشهای زیر زمین بود! حالا از این به بعد او در اختیار من بود ، نه من دست‌نشانده‌ی او. هر دقیقه که مایل بودم ، می‌توانستم چشمهایش را ببینم - نقاشی را با احتیاط هر چه تمامتر بردم در قوطی حلبی خودم که جای دخلم بود گذاشتم و در پستوی اطاقم پنهان کردم.

شب پاورچین پاورچین می‌رفت. گویا به اندازه‌ی کافی خستگی در کرده بود ، صداهای دوردست خفیف به گوش می‌رسید ، شاید یک مرغ یا پرنده‌ی رهگذری خواب می‌دید ، شاید گیاه‌ها می‌روئیدند - در این وقت ستاره‌های رنگ‌پریده پشت توده‌های ابر ناپدید می‌شدند. روی صورت من نفس ملایم صبح را حس کردم و در همین وقت بانگ خروس از دور بلند شد.

آیا با مرده چه می‌توانستم بکنم؟ با مرده‌ای که تنش شروع به تجزیه شدن کرده بود! اول به خیالم رسید او را در اطاق خودم چال بکنم ، بعد فکر کردم او را ببرم بیرون و در چاهی بیندازم ، در چاهی که دور آن گلهای نیلوفر کبود روئیده باشد - اما همه‌ی این کارها برای اینکه کسی نبیند چقدر فکر ، چقدر زحمت و تردستی لازم داشت! بعلاوه نمی‌خواستم که نگاه بیگانه به او بیفتد ، همه‌ی این کارها را می‌بایست به تنهایی و به دست خودم انجام بدهم - من به درک ، اصلاً زندگی من بعد از او چه فایده‌ای داشت؟ اما او ، هرگز ، هرگز ، هیچکس از مردمان معمولی ، هیچکس بغیر از من نمی‌بایستی که چشمش به مرده‌ی او بیفتد - او آمده بود در اطاق من ، جسم سرد و سایه‌اش را تسلیم من کرده بود برای اینکه کس دیگری او را نبیند برای اینکه به نگاه بیگانه آلوده نشود - بالاخره فکری به نظرم رسید: اگر تن او را تکه‌تکه می‌کردم و در چمدان ، همان

چمدان کهنه‌ی خودم می‌گذاشتم و با خودم می‌بردم بیرون ، دور ، خیلی دور از چشم مردم و آن را چال می‌کردم.

این دفعه دیگر تردید نکردم ، کارد دسته‌استخوانی که در پستوی اطاقم داشتم ، آوردم و خیلی با دقت اول لباس سیاه نازکی که مثل تار عنکبوت او را در میان خودش محبوس کرده بود – تنها چیزی که بدنش را پوشانده بود پاره کردم – مثل این بود که او قد کشیده بود چون بلندتر از معمول به نظرم جلوه کرد ، بعد سرش را جدا کردم – چکه‌های خون لخته‌شده‌ی سرد از گلویش بیرون آمد ، بعد دستها و پاهایش را بریدم و همه‌ی تن او را با اعضایش مرتب در چمدان جا دادم و لباسش ، همان لباس سیاه را رویش کشیدم – در چمدان را قفل کردم و کلیدش را در جیبم گذاشتم – همین که فارغ شدم ، نفس راحتی کشیدم. چمدان را برداشتم ، وزن کردم: سنگین بود ، هیچ وقت آنقدر احساس خستگی در من پیدا نشده بود – نه ، هرگز نمی‌توانستم چمدان را به تنهایی با خودم ببرم.

هوا دوباره ابر و باران خفیفی شروع شده بود. از اطاقم بیرون رفتم تا شاید کسی را پیدا بکنم که چمدان را همراه من بیاورد – در آن حوالی دیاری دیده نمی‌شد ، کمی دورتر درست دقت کردم ، از پشت هوای مه‌آلود پیرمردی را دیدم که قوز کرده و زیر یک درخت سرو نشسته بود. صورتش را که با شال گردن پهنی پیچیده بود ، دیده نمی‌شد – آهسته نزدیک او رفتم. هنوز چیزی نگفته بودم ، پیرمرد خنده‌ی دورگه‌ی خشک و زنده‌ای کرد بطوری که موهای تنم راست شد و گفت:

« – اگه حمال می‌خواستی من خودم حاضرم هان – یه کالسکه‌ی نعش کش هم دارم – من هر روز مرده‌ها رو می‌برم شاعبدالعظیم خاک می‌سپرم ها ، من تابوت هم می‌سازم ، به اندازه‌ی هر کسی تابوت دارم بطوریکه مو نمی‌زنه ، من خودم حاضرم ، همین الان! ... »

قهقه خندید بطوری که شانهایش می‌لرزید. من با دست اشاره به سمت خانه‌ام کردم ولی او فرصت حرف زدن به من نداد و گفت:

« – لازم نیس ، من خونه‌ی تو رو بلدم ، همین الان هان. »

از سرجایش بلند شد ، من به طرف خانه‌ام برگشتم ، رفتم در اطاقم و چمدان مرده را به زحمت تا دم در آوردم. دیدم یک کالسکه‌ی نعش کش کهنه و اسقاط دم در است که به آن دو

اسب سیاه لاغر مثل تشریح بسته شده بود - پیرمرد قوز کرده آن بالا روی نشیمن نشسته بود و یک شلاق بلند در دست داشت ، ولی اصلاً برنگشت به طرف من نگاه نکند - من چمدان را به زحمت در درون کالسکه گذاشتم که میانش جای مخصوصی برای تابوت بود. خودم هم رفتم بالا میان جای تابوت دراز کشیدم و سرم را روی لبه‌ی آن گذاشتم تا بتوانم اطراف را ببینم - بعد چمدان را روی سینه‌ام لغزانیدم و با دو دستم محکم نگه داشتم.

شلاق در هوا صدا کرد ، اسبها نفس زنان به راه افتادند ، از بینی آنها بخار نفسشان مثل لوله‌ی دود در هوای بارانی دیده می‌شد و خیزهای بلند و ملایم برمی‌داشتند - دستهای لاغر آنها مثل دزدی که طبق قانون انگشتهايش را بریده و در روغن داغ کرده فرو کرده باشند ، آهسته ، بلند و بی‌صدا روی زمین گذاشته می‌شد - صدای زنگوله‌های گردن آنها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود - یک نوع راحتی بی‌دلیل و ناگفتنی سرتاپای مرا گرفته بود ، بطوری که از حرکت کالسکه‌ی نعش کش آب توی دلم تکان نمی‌خورد - فقط سنگینی چمدان را روی قفسه‌ی سینه‌ام حس می‌کردم - مرده‌ی او ، نعش او ، مثل این بود که همیشه این وزن روی سینه‌ی مرا فشار می‌داده. مه غلیظ اطراف جاده را گرفته بود. کالسکه با سرعت و راحتی مخصوصی از کوه و دشت و رودخانه می‌گذشت ، اطراف من یک چشم‌انداز جدید و بی‌مانندی پیدا بود که نه در خواب و نه در بیداری دیده بودم: کوههای بریده‌بریده ، درختهای عجیب و غریب توسری خورده ، نفرین‌زده از دو جانب جاده پیدا که از لابلای آن خانه‌های خاکستری رنگ به اشکال سه گوشه ، مکعب و منشور با پنجره‌های کوتاه و تاریک بدون شیشه دیده می‌شد - این پنجره‌ها به چشمهای گیج کسی که تب هذیانی داشته باشد ، شبیه بود. نمی‌دانم دیوارها با خودشان چه داشتند که سرما و برودت را تا قلب انسان انتقال می‌دادند. مثل این بود که هرگز یک موجود زنده نمی‌توانست در این خانه‌ها مسکن داشته باشد ، شاید برای سایه‌ی موجودات اثیری این خانه‌ها درست شده بود.

گویا کالسکه‌چی مرا از جاده‌ی مخصوصی و یا از بیراهه می‌برد ؛ بعضی جاها فقط تنه‌های بریده و درختهای کج و کوله دور جاده را گرفته بودند و پشت آنها خانه‌های پست و بلند، به شکل‌های هندسی ، مخروطی ، مخروط ناقص با پنجره‌های باریک و کج دیده می‌شد که گل‌های نیلوفر کبود از لای آنها درآمده بود و از در و دیوار بالا می‌رفت. این منظره یکمرتبه پشت مه

غلیظ ناپدید شد - ابرهای سنگین باردار ، قله‌ی کوهها را در میان گرفته، می فشردند و نم‌نم باران مانند گرد و غبار ویلان و بی تکلیف در هوا پراکنده شده بود - بعد از آنکه مدتها رفتیم ، نزدیک یک کوه بلند بی آب و علف، کالسکه‌ی نعش کش نگه داشت؛ من چمدان را از روی سینه‌ام لغزانیدم و بلند شدم.

پشت کوه یک محوطه‌ی خلوت، آرام و باصفا بود ، یک جایی که هرگز ندیده بودم و نمی شناختم ولی به نظرم آشنا آمد مثل اینکه خارج از تصور من نبود - روی زمین از بته‌های نیلوفر کبود بی بو پوشیده شده بود ، به نظر می آمد که تاکنون کسی پایش را در این محل نگذاشته بود - من چمدان را روی زمین گذاشتم ، پیرمرد کالسکه‌چی رویش را برگردانید و گفت:
- اینجا نزدیک شاعبدالعظیمه ، جایی بهتر از این برات پیدا نمی شه ، پرنده پر نمی زنه هان!...

من دست کردم جیبم کرایه‌ی کالسکه‌چی را پردازم، دو قران و یک عباسی بیشتر توی جیبم نبود. کالسکه‌چی خنده‌ی خشک زنده‌ای کرد و گفت:
« - قابلی نداره ، بعد می گیرم. خونت رو بلام، دیگه با من کاری نداشتین هان؟ همین قد بدون که در قبر کنی من بی سررشته نیستم هان؟ خجالت نداره بریم همینجا نزدیک رودخونه کنار درخت سرو یه گودال به اندازه‌ی چمدون برات می کنم و می روم. »
پیرمرد با چالاکی مخصوص که من نمی توانستم تصورش را بکنم از نشیمن خود پایین جست. من چمدان را برداشتم و دو نفری رفتیم کنار تنه‌ی درختی که پهلوی رودخانه‌ی خشکی بود ، او گفت:

- همین جا خوبه ؟

و بی آنکه منتظر جواب من بشود ، با بیلچه و کلنگی که همراه داشت ، مشغول کندن شد. من چمدان را زمین گذاشتم و سر جای خودم مات ایستاده بودم. پیرمرد با پشت خمیده و چالاکی آدم کهنه کاری مشغول بود ، در ضمن کند و کو چیزی شبیه کوزه‌ی لعابی پیدا کرد ، آن را در دستمال چرکی پیچیده ، بلند شد و گفت:

« - اینهم گودال هان ، درس به اندازه‌ی چمدونه ، مو نمی زنه هان! »

من دست کردم جییم که مزدش را بدهم. دو قران و یک عباسی بیشتر نداشتم، پیرمرد خنده‌ی خشک چن‌دش انگیزی کرد و گفت:

« - نمی‌خواد، قابلی نداره. من خون‌تونو بلدم هان - وانگهی عوض مزد من یک کوزه پیدا کردم، یک گلدون راغه، مال شهر قدیم ری هان! »

بعد با هیکل خمیده‌ی قوز کرده‌اش می‌خندید! بطوری که شانه‌هایش می‌لرزید. کوزه را که میان دستمال چرکی بسته بود، زیر بغلش گرفته بود و به طرف کالسه‌ی نعش کش رفت و با چالاکی مخصوصی بالای نشیمن قرار گرفت. شلاق در هوا صدا کرد، اسبها نفس‌زنان به راه افتادند، صدای زنگوله‌ی گردن آنها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود و کم‌کم پشت توده‌ی مه از چشم من ناپدید شد.

همین که تنها ماندم نفس راحتی کشیدم، مثل این بود که بار سنگینی از روی سینه‌ام برداشته شد و آرامش گوارایی سرتاپایم را فرا گرفت - دور خودم را نگاه کردم: اینجا محوطه‌ی کوچکی بود که میان تپه‌ها و کوههای کبود گیر کرده بود. روی یک رشته کوه، آثار و بناهای قدیمی با خشتهای کلفت و یک رودخانه‌ی خشک در آن نزدیکی دیده می‌شد - این محل دنج، دورافتاده و بی‌سر و صدا بود. من از ته دل خوشحال بودم و پیش خودم فکر کردم این چشمهای درشت وقتی که از خواب زمینی بیدار می‌شد، جایی به فراخور ساختمان و قیافه‌اش پیدا می‌کرد، وانگهی می‌بایستی که او دور از سایر مردم، دور از مرده‌ی دیگران باشد همان طوری که در زندگیش دور از زندگی دیگران بود.

چمدان را با احتیاط برداشتم و میان گودال گذاشتم - گودال درست به اندازه‌ی چمدان بود، مو نمی‌زد، ولی برای آخرین بار خواستم فقط یکبار در آن - در چمدان نگاه کنم. دور خودم را نگاه کردم: دیاری دیده نمی‌شد، کلید را از جییم در آوردم و در چمدان را باز کردم - اما وقتی که گوشه‌ی لباس سیاه او را پس زدم در میان خون دلمه‌شده و کرمهایی که در هم می‌لولیدند، دو چشم درشت سیاه دیدم که بدون حالت، رک‌زده به من نگاه می‌کرد و زندگی من ته این چشمها غرق شده بود. به تعجیل در چمدان را بستم و خاک رویش ریختم بعد با لگد خاک را محکم کردم، رفتم از بته‌های نیلوفر کبود بی‌بو آوردم و روی خاکش نشا کردم، بعد قلبه‌سنگ و شن آوردم و رویش پاشیدم تا اثر قبر به کلی محو بشود بطوری که هیچکس نتواند

آن را تمیز بدهد. به قدری خوب این کار را انجام دادم که خودم هم نمی توانستم قبر او را از باقی زمین تشخیص بدهم.

کارم که تمام شد نگاهی به خودم انداختم، دیدم لباسم خاک آلود، پاره و خون لخته شده سیاهی به آن چسبیده بود، دو مگس زنبور طلایی دورم پرواز می کردند و کرمهای کوچکی به تنم چسبیده بود که در هم می لولیدند - خواستم لکه‌ی خون روی دامن لباسم را پاک بکنم اما هر چه آستینم را با آب دهن تر می کردم و رویش می مالیدم، لکه‌ی خون بدتر می دوانید و غلیظ تر می شد، بطوری که به تمام تنم نشد می کرد و سرمای لزوج خون را روی تنم حس کردم. نزدیک غروب بود، نم‌نم باران می آمد، من بی اراده رد چرخ کالسکه‌ی نعش کش را گرفتم و راه افتادم؛ همین که هوا تاریک شد جای چرخ کالسکه‌ی نعش کش را گم کردم، بی مقصد، بی فکر و بی اراده در تاریکی غلیظ متراکم آهسته راه می رفتم و نمی دانستم که به کجا خواهم رسید چون بعد از او، بعد از آنکه آن چشمهای درشت را میان خون دلمه شده دیده بودم، در شب تاریکی، در شب عمیقی که سرتاسر زندگی مرا فرا گرفته بود، راه می رفتم؛ چون دو چشمی که به منزله‌ی چراغ آن بود برای همیشه خاموش شده بود و در این صورت برایم یکسان بود که به مکان و مأوایی برسم یا هرگز نرسم.

سکوت کامل فرمانروایی داشت، به نظرم آمد که همه مرا ترک کرده بودند، به موجودات بی جان پناه بردم. رابطه‌ای بین من و جریان طبیعت، بین من و تاریکی عمیقی که در روح من پایین آمده بود، تولید شده بود - این سکوت یکجور زبانی است که ما نمی فهمیم، از شدت کیف، سرم گیج رفت؛ حالت قی به من دست داد و پاهایم سست شد. خستگی بی پایانی در خودم حس کردم؛ رفتم در قبرستان کنار جاده روی سنگ قبری نشستم، سرم را میان دو دستم گرفتم و بحال خودم حیران بودم - ناگهان صدای خنده‌ی خشک زنده‌ای مرا به خودم آورد، رویم را برگردانیدم دیدم هیكلی که سر و رویش را با شال گردن پیچیده بود پهلویم نشسته بود و چیزی در دستمال بسته زیر بغلش بود، رویش را به من کرد و گفت:

« - حتماً تو می خواهی شهر بری، راهو گم کردی هان؟ لابد با خودت می گی این وقت شب من تو قبرسون چکار دارم - اما نترس، سر و کار من با مرده‌هاست، شغلم گورکنیس، بد کاری نیس هان؟ من تمام راه و چاه‌های اینجا رو بلدم - مثلاً امروز رفتم یه قبر بکنم این گلدون از

زیر خاک در اومد ، می دونی گلدون راغه ، مال شهر قدیم ری هان؟ اصلاً قابلی نداره ، من این کوزه رو به تو می دم به یادگار من داشته باش. »

من دست کردم در جیبم دو قران و یک عباسی در آوردم ، پیرمرد با خنده ی خشک چندش انگیزی گفت:

« - هرگز ، قابلی نداره ، من تو رو می شناسم. خونت رو هم بلدم - همین بغل ، من یه کالسکه ی نعش کش دارم بیا تو رو به خونت برسونم هان - دو قدم راس. »

کوزه را در دامن من گذاشت و بلند شد - از زور خنده شان هایش می لرزید ، من کوزه را برداشتم و دنبال هیکل قوز کرده ی پیرمرد افتادم. سر پیچ جاده یک کالسکه ی نعش کش لکنته با دو اسب سیاه لاغر ایستاده بود - پیرمرد با چالاکی مخصوصی رفت بالای نشیمن نشست و من هم رفتم درون کالسکه میان جای مخصوصی که برای تابوت درست شده بود ، دراز کشیدم و سرم را روی لبه ی بلند آن گذاشتم ، برای اینکه اطراف خودم را بتوانم بینم کوزه را روی سینه ام گذاشتم و با دستم آن را نگه داشتم.

شلاق در هوا صدا کرد ، اسبها نفس زنان به راه افتادند. خیزهای بلند و ملایم برمی داشتند ، پاهای آنها آهسته و بی صدا روی زمین گذاشته می شد. صدای زنگوله ی گردن آنها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود - از پشت ابر ستاره ها مثل حدقه ی چشمهای براقی که از میان خون دلمه شده ی سیاه بیرون آمده باشد روی زمین را نگاه می کردند - آسایش گوارایی سر تا پایم را فرا گرفت. فقط گلدان مثل وزن جسد مرده ای روی سینه ی مرا فشار می داد - درختهای پیچ در پیچ با شاخه های کج و کوله مثل این بود که در تاریکی از ترس اینکه مبادا بلغزند و زمین بخورند ، دست یکدیگر را گرفته بودند. خانه های عجیب و غریب به شکلهای بریده بریده ی هندسی با پنجره های متروک سیاه کنار جاده رج کشیده بودند ، ولی بدنه ی دیوار این خانه مانند کرم شبتاب تشعشع کدر و ناخوشی از خود متصاعد می کرد ، درختها به حالت ترسناکی دسته دسته ، ردیف ردیف ، می گذشتند و از پی هم فرار می کردند ولی به نظر می آمد که ساقه ی نیلوفرها توی پای آنها می پیچند و زمین می خورند. بوی مرده ، بوی گوشت تجزیه شده همه ی جان مرا فرا گرفته بود. گویا بوی مرده همیشه به جسم من فرو رفته بود و همه ی عمرم من

در یک تابوت سیاه خوابیده بوده‌ام و یک نفر پیرمرد قوزی که صورتش را نمی‌دیدم، مرا میان مه و سایه‌های گذرنده می‌گردانید.

کالسکه‌ی نعش کش ایستاد، من کوزه را برداشتم و از کالسکه پایین جستم. جلو در خانه‌ام بودم، به تعجیل وارد اطاقم شدم، کوزه را روی میز گذاشتم، رفتم قوطی حلبی، همان قوطی حلبی که غلکم بود و در پستوی اطاقم قایم کرده بودم، برداشتم آمدم دم در که بجای مزد، قوطی را به پیرمرد کالسکه‌چی بدهم؛ ولی او غیث زده بود، اثری از آثار او و کالسکه‌اش دیده نمی‌شد. دوباره مایوس به اطاقم برگشتم، چراغ را روشن کردم، کوزه را از میان دستمال بیرون آوردم، خاک روی آن را با آستینم پاک کردم، کوزه لعاب شفاف قدیمی بنفش داشت که به رنگ زنبور طلایی خردشده در آمده بود و یک طرف تنه‌ی آن به شکل لوزی حاشیه‌ای از نیلوفر کبود رنگ داشت و میان آن ...

میان حاشیه‌ی لوزی، صورت او ... صورت زنی کشیده شده بود که چشمهایش سیاه درشت، چشمهای درشت تر از معمول، چشمهای سرزنش دهنده داشت، مثل اینکه از من گناههای پوزش‌ناپذیری سر زده بود که خودم نمی‌دانستم. چشمهای افسونگر که در عین حال مضطرب و متعجب، تهدید کننده و وعده‌دهنده بود. این چشمها می‌ترسید و جذب می‌کرد و یک پرتو ماوراءطبیعی مست کننده در ته آن می‌درخشید؛ گونه‌های برجسته، پیشانی بلند، ابروهای باریک به هم پیوسته، لبهای گوشتالوی نیمه‌باز و موهای نامرتب داشت که یک رشته از آن روی شقیقه‌هایش چسبیده بود.

تصویری را که دیشب از روی او کشیده بودم از توی قوطی حلبی بیرون آوردم، مقابله کردم، با نقاشی روی کوزه ذره‌ای فرق نداشت، مثل اینکه عکس یکدیگر بودند — هر دو آنها یکی و اصلاً کار یک نقاش بدبخت روی قلمدان‌ساز بود — شاید روح نقاش کوزه در موقع کشیدن در من حلول کرده بود و دست من به اختیار او در آمده بود. آنها را نمی‌شد از هم تشخیص داد؛ فقط نقاشی من روی کاغذ بود، در صورتی که نقاشی روی کوزه لعاب شفاف قدیمی داشت که روح مرموز، یک روح غریب غیر معمولی با این تصویر داده بود و شراره‌ی روح شروری در ته چشمش می‌درخشید — نه، باورکردنی نبود، همان چشمهای درشت بی‌فکر، همان قیافه‌ی تودار و در عین حال آزاد! کسی نمی‌تواند پی ببرد که چه احساسی به من دست داد.

می خواستم از خودم بگریزم - آیا چنین اتفاقی ممکن بود؟ تمام بدبختی های زندگیم دوباره جلو چشمم مجسم شد - آیا فقط چشمهای یکنفر در زندگیم کافی نبود! حالا دو نفر با همان چشمها، چشمهایی که مال او بود به من نگاه می کردند! نه، قطعاً تحمل ناپذیر بود - چشمی که خودش آنجا نزدیک کوه، کنار تنه درخت سرو، پهلوی رودخانه ی خشک به خاک سپرده شده بود. زیر گلهای نیلوفر کبود، در میان خون غلیظ، در میان کرم و جانوران و گزندگانی که دور او جشن گرفته بودند و ریشه ی گیاهها به زودی در حلقه ی آن فرو می رفت که شیرهاش را بمکد، حالا با زندگی قوی و سرشار به من نگاه می کرد!

من خودم را تا این اندازه بدبخت و نفرین زده گمان نمی کردم، ولی بواسطه ی حس جنایتی که در من پنهان بود، در عین حال خوشی بی دلیلی، خوشی غریبی به من دست داد - چون فهمیدم که یکنفر همدرد قدیمی داشته ام - آیا این نقاش قدیم، نقاشی که روی این کوزه را صدها شاید هزاران سال پیش نقاشی کرده بود همدرد من نبود؟ آیا همین عوالم مرا طی نکرده بود؟ تا این لحظه من خودم را بدبخت ترین موجودات می دانستم ولی پی بردم زمانی که روی آن کوهها در آن خانه ها و آبادی های ویران، که با خشتهای وزین ساخته شده بود، مردمانی زندگانی می کردند که حالا استخوان آنها پوسیده شده و شاید ذرات قسمتهای مختلف تن آنها در گلهای نیلوفر کبود زندگی می کرد - میان این مردمان یکنفر نقاش فلک زده، یکنفر نقاش نفرین شده، شاید یکنفر روی قلمدانساز بدبخت مثل من وجود داشته، درست مثل من - و حالا پی بردم، فقط می توانستم بفهمم که او هم در میان دو چشم درشت سیاه می سوخته و می گداخته - درست مثل من - همین به من دلداری می داد.

بالاخره نقاشی خودم را پهلوی نقاشی کوزه گذاشتم، بعد رفتم منقل مخصوص خودم را درست کردم، آتش که گل انداخت آوردم جلوی نقاشیها گذاشتم - چند پک و افور کشیدم و در عالم خلسه به عکسها خیره شدم، چون می خواستم افکار خودم را جمع بکنم و فقط دود اثیری تریاک بود که می توانست افکار مرا جمع آوری کند و استراحت فکری برایم تولید بکند.

هر چه تریاک برایم مانده بود کشیدم تا این افیون غریب همه ی مشکلات و پرده هایی که جلو چشم مرا گرفته بود، اینهمه یادگارهای دور دست خاکستری و متراکم را پراکنده بکند -

حالی که انتظارش را می کشیدم آمد و بیش از انتظارم بود: کم کم افکارم دقیق، بزرگ و افسون آمیز شد، در یک حالت نیمه خواب و نیمه اغما فرو رفتم.

بعد مثل این بود که فشار و وزن روی سینه ام برداشته شد. مثل اینکه قانون ثقل برای من وجود نداشت و آزادانه دنبال افکارم که بزرگ، لطیف و موشکاف شده بود پرواز می کردم — یکجور کیف عمیق و ناگفتنی سرتاپایم را فرا گرفت. از قید بار تنم آزاد شده بودم. یک دنیای آرام ولی پر از اشکال و الوان افسونگر و گوارا — بعد دنباله ی افکارم از هم گسیخته و در این رنگها و اشکال حل می شد — در امواجی غوطه ور بودم که پر از نوازشهای اثیری بود. صدای قلبم را می شنیدم، حرکت شریانم را حس می کردم این حالت برای من پر از معنی و کیف بود.

از ته دل می خواستم و آرزو می کردم که خودم را تسلیم خواب فراموشی بکنم. اگر این فراموشی ممکن می شد، اگر می توانست دوام داشته باشد، اگر چشمهایم که به هم می رفت در وراء خواب، آهسته در عدم صرف می رفت و هستی خودم را احساس نمی کردم، اگر ممکن بود در یک لکه ی مرکب، در یک آهنگ موسیقی یا شعاع رنگین، تمام هستی ام ممزوج می شد و بعد از این امواج و اشکال آنقدر بزرگ می شد و می دواید که به کلی محو و ناپدید می شد، به آرزوی خود رسیده بودم.

کم کم حالت خمودت و کرختی به من دست داد، مثل یک نوع خستگی گوارا و یا امواج لطیفی بود که از تنم به بیرون تراوش می کرد — بعد حس کردم که زندگی من رو به قهقرا می رفت. متدرجاً حالات و وقایع گذشته و یادگارهای پاک شده، فراموش شده ی زمان بچگی خودم را می دیدم — نه تنها می دیدم بلکه در این گیرودارها شرکت داشتم و آنها را حس می کردم، لحظه به لحظه کوچکتر و بچه تر می شدم. بعد ناگهان افکارم محو و تاریک شد، به نظرم آمد که تمام هستی من سر یک چنگک باریک آویخته شده و در ته چاه عمیق و تاریکی آویزان بودم — بعد از سر چنگک رها شدم؛ می لغزیدم و دور می شدم ولی به هیچ مانعی بر نمی خوردم — یک پرتگاه بی پایان در یک شب جاودانی بود — بعد از آن پرده های محو و پاک شده، پی در پی جلو چشمم نقش می بست — یک لحظه فراموشی محض را طی کردم — وقتی که به خودم آمدم یکمرتبه خودم را در اطاق کوچکی دیدم و به وضع مخصوصی بودم که به نظرم غریب می آمد و در عین حال برایم طبیعی بود.

در دنیای جدیدی که بیدار شده بودم، محیط و وضع آنجا کاملاً به من آشنا و نزدیک بود، بطوری که بیش از زندگی و محیط سابق خودم به آن انس داشتم — مثل اینکه انعکاس زندگی حقیقی من بود — یک دنیای دیگر ولی به قدری به من نزدیک و مربوط بود که به نظرم می آمد در محیط اصلی خودم برگشته ام — در یک دنیای قدیمی اما در عین حال نزدیکتر و طبیعی تر متولد شده بودم.

هوا هنوز گرگ و میش بود. یک پیه سوز سر طاقچه‌ی اطاقم می سوخت، یک رختخواب هم گوشه‌ی اطاق افتاده بود ولی من بیدار بودم، حس می کردم که تنم داغ است و لکه‌های خون به عبا و شال‌گردنم چسبیده بود، دستهایم خونین بود. اما با وجود تب و دوار سر یک نوع اضطراب و هیجان مخصوصی در من تولید شده بود که شدیدتر از فکر محو کردن آثار خون بود، قوی تر از این بود که داروغه بیاید و مرا دستگیر کند — وانگهی مدت‌ها بود که منتظر بودم به دست داروغه بیفتم. ولی تصمیم داشتم که قبل از دستگیر شدنم پیاله‌ی شراب زهر آلود را که سر رف بود به یک جرعه بنوشم — این احتیاج نوشتن بود که برایم یکجور وظیفه‌ی اجباری شده بود، می خواستم این دیوی که مدت‌ها بود درون مرا شکنجه می کرد بیرون بکشم، می خواستم دل‌پیری خودم را روی کاغذ بیاورم — بالاخره بعد از اندکی تردید پیه سوز را جلو کشیدم و اینطور شروع کردم: —

من همیشه گمان می کردم که خاموشی بهترین چیزها است، گمان می کردم که بهتر است آدم مثل بوتیمار کنار دریا بال و پر خود را بگستراند و تنها بنشیند — ولی حالا دیگر دست خودم نیست چون آنچه که نباید بشود شد — کی می داند، شاید همین الان یا یک ساعت دیگر یک دسته گزله‌ی مست برای دستگیر کردنم بیایند — من هیچ مایل نیستم که لاشه‌ی خودم را نجات بدهم، بعلاوه جای انکار هم باقی نمانده؛ بر فرض هم که لکه‌های خون را محو کنم ولی قبل از

اینکه به دست آنها بیفتم یک پیاله از آن بغلی شراب، از شراب موروثی خودم که سرف گذاشته‌ام، خواهم خورد.

حالا می‌خواهم سرتاسر زندگی خودم را مانند خوشه‌ی انگور در دستم بفشارم و عصاره‌ی آن را، نه، شراب آن را، قطره‌قطره در گلوی خشک سایه‌ام مثل آب تربت بچکانم. فقط می‌خواهم پیش از آنکه بروم دردهایی که مرا خرده‌خرده مانند خوره یا سلعه گوشه‌ی این اطاق خورده است روی کاغذ بیاورم - چون به این وسیله بهتر می‌توانم افکار خودم را مرتب و منظم بکنم - آیا مقصودم نوشتن وصیت‌نامه است؟ هرگز، چون نه مال دارم که دیوان بخورد و نه دین دارم که شیطان ببرد، وانگهی چه چیزی روی زمین می‌تواند برایم کوچکترین ارزش را داشته باشد - آنچه که زندگی بوده است از دست داده‌ام، گذاشتم و خواستم از دستم برود و بعد از آنکه من رفتم، به درک، می‌خواهد کسی کاغذپاره‌های مرا بخواند، می‌خواهد هفتاد سال سیاه هم نخواند - من فقط برای این احتیاج به نوشتن که عجالتاً برایم ضروری شده است می‌نویسم - من محتاجم، بیش از پیش محتاجم که افکار خودم را به موجود خیالی خودم، به سایه‌ی خودم ارتباط بدهم - این سایه‌ی شومی که جلو روشنایی پیه‌سوز روی دیوار خم شده و مثل این است که آنچه که می‌نویسم به دقت می‌خواند و می‌بلعد - این سایه حتماً بهتر از من می‌فهمد! فقط با سایه‌ی خودم خوب می‌توانم حرف بزنم، اوست که مرا وادار به حرف زدن می‌کند، فقط او می‌تواند مرا بشناسد، او حتماً می‌فهمد... می‌خواهم عصاره، نه، شراب تلخ زندگی خودم را چکه‌چکه در گلوی خشک سایه‌ام چکانیده به او بگویم: «این زندگی من است!»

هر کس دیروز مرا دیده، جوان شکسته و ناخوشی دیده است ولی امروز پیرمرد قوزی می‌بیند که موهای سفید، چشمهای واسوخته و لب شکری دارد. من می‌ترسم از پنجره‌ی اطاقم به بیرون نگاه بکنم، در آینه به خودم نگاه بکنم. چون همه جا سایه‌های مضاعف خودم را می‌بینم - اما برای اینکه بتوانم زندگی خودم را برای سایه‌ی خمیده‌ام شرح بدهم باید یک حکایت نقل بکنم - اوه، چقدر حکایت‌هایی راجع به ایام طفولیت، راجع به عشق، جماع، عروسی و مرگ وجود دارد و هیچکدام حقیقت ندارد - من از قصه‌ها و عبارت‌پردازی خسته شده‌ام.

من سعی خواهم کرد که این خوشه را بفشارم ولی آیا در آن کمترین اثر از حقیقت وجود خواهد داشت یا نه - این را دیگر نمی‌دانم - من نمی‌دانم کجا هستم و این تکه آسمان بالای سرم،

یا این چند وجب زمینی که رویش نشسته‌ام مال نیشابور یا بلخ و یا بنارس است — در هر صورت من به هیچ چیز اطمینان ندارم.

من از بس چیزهای متناقض دیده و حرفهای جور به جور شنیده‌ام و از بس که دید چشمهایم روی سطح اشیاء مختلف ساییده شده — این قشر نازک و سختی که روح پشت آن پنهان است، حالا هیچ چیز را باور نمی‌کنم — به ثقل و ثبوت اشیاء، به حقایق آشکار و روشن همین الان هم شک دارم — نمی‌دانم اگر انگشتانم را به هاون سنگی گوشه‌ی حیاطمان بزنم و از او بپرسم: آیا ثابت و محکم هستی، در صورت جواب مثبت، باید حرف او را باور بکنم یا نه.

آیا من یک موجود مجزا و مشخص هستم؟ نمی‌دانم — ولی حالا که در آینه نگاه کردم خودم را نشناختم. نه، آن «من» سابق مرده است، تجزیه شده، ولی هیچ سد و مانعی بین ما وجود ندارد. باید حکایت خودم را نقل بکنم ولی نمی‌دانم باید از کجا شروع کرد — سرتاسر زندگی قصه و حکایت است. باید خوشه‌ی انگور را بفشارم و شیرهی آن را قاشق‌قاشق در گلوی خشک این سایه‌ی پیر بریزم.

از کجا باید شروع کرد؟ چون همه‌ی فکراهی که عجالتاً در کله‌ام می‌جوشد، مال همین الان است. ساعت و دقیقه و تاریخ ندارد — یک اتفاق دیروز ممکن است برای من کهنه‌تر و بی‌تأثیرتر از یک اتفاق هزار سال پیش باشد.

شاید از آنجایی که همه‌ی روابط من با دنیای زنده‌ها بریده شده، یادگارهای گذشته جلوم نقش می‌بندد — گذشته، آینده، ساعت، روز، ماه و سال همه برایم یکسان است. مراحل مختلف بچگی و پیری برای من جز حرفهای پوچ چیز دیگری نیست — فقط برای مردمان معمولی، برای رجاله‌ها — رجاله‌ی با تشدید، همین لغت را می‌جستم — برای رجاله‌ها که زندگی آنها موسم و حد معینی دارد، مثل فصلهای سال و در منطقه‌ی معتدل زندگی واقع شده است، صدق می‌کند. ولی زندگی من همه‌اش یک فصل و یک حالت داشته، مثل اینست که در یک منطقه‌ی سردسیر و در تاریکی جاودانی گذشته است، در صورتی که میان تنم همیشه یک شعله می‌سوزد و مرا مثل شمع آب می‌کند.

میان چهار دیواری که اطاق مرا تشکیل می‌دهد و حصاری که دور زندگی و افکار من کشیده، زندگی من مثل شمع خرده‌خرده آب می‌شود، نه، اشتباه می‌کنم — مثل یک کنده‌ی

هیزم تر است که گوشه‌ی دیگدان افتاده و به آتش هیزمهای دیگر برشته و زغال شده، ولی نه سوخته و نه تر و تازه مانده، فقط از دود و دم دیگران خفه شده. اطاقم مثل همه‌ی اطاقها با خشت و آجر روی خرابه‌ی هزاران خانه‌های قدیمی ساخته شده، بدنه‌ی سفید کرده و یکک حاشیه کتیبه دارد - درست شبیه مقبره است - کمترین حالات و جزئیات اطاقم کافی است که ساعت‌های دراز فکر مرا به خودش مشغول بکند، مثل کارت‌نک کنج دیوار. چون از وقتی که بستری شده‌ام به کارهایم کمتر رسیدگی می‌کنند - میخ طویله‌ای که به دیوار کوبیده شده - جای ننوی من و زخم بوده و شاید بعدها هم وزن بچه‌های دیگر را متحمل شده است. کمی پایین میخ از گچ دیوار یک تخته ور آمده و از زیرش بوی اشیاء و موجوداتی که سابق بر این در این اطاق بوده‌اند استشمام می‌شود، بطوری که تاکنون هیچ جریان و بادی نتوانسته است این بوهای سمج، تنبل و غلیظ را پراکنده بکند: بوی عرق تن، بوی ناخوشیهای قدیمی، بوهای دهن، بوی پا، بوی تند شاش، بوی روغن خراب شده، حصیر پوسیده، خاکینه‌ی سوخته، بوی پیازداغ، بوی جوشانده، بوی پنیرک و مامازی بچه، بوی اطاق پسری که تازه تکلیف شده، بخارهایی که از کوچه آمده و بوهای مرده یا در حال نزع که همه‌ی آنها هنوز زنده هستند و علامت مشخصه‌ی خود را نگه داشته‌اند. خیلی بوهای دیگر هم هست که اصل و منشاء آنها معلوم نیست ولی اثر خود را باقی گذاشته‌اند.

طاقم یک پستوی تاریک و دو دریچه با خارج؛ با دنیای رجاله‌ها دارد. یکی از آنها رو به حیاط خودمان باز می‌شود و دیگری رو به کوچه است - و از آنجا مرا مربوط با شهر ری می‌کند - شهری که عروس دنیا می‌نامند و هزاران کوچه و پس کوچه و خانه‌های توسری خورده و مدرسه و کاروانسرا دارد - شهری که بزرگترین شهر دنیا به شمار می‌آید، پشت اطاق من نفس می‌کشد و زندگی می‌کند. اینجا گوشه‌ی اطاقم وقتی که چشم‌هایم را به هم می‌گذارم سایه‌های محو و مخلوط شهر: آنچه که در من تأثیر کرده با کوشکها، مسجدها و باغهایش همه جلو چشمم مجسم می‌شود.

این دو دریچه مرا با دنیای خارج، با دنیای رجاله‌ها مربوط می‌کند. ولی در اطاقم یک آینه به دیوار است که صورت خودم را در آن می‌بینم و در زندگی محدود من، آینه مهمتر از دنیای رجاله‌ها است که با من هیچ ربطی ندارد.

از تمام منظره‌ی شهر دکان قصابی حقیری جلو دریچه‌ی اطاق من است که روزی دو گوسفند به مصرف می‌رساند - هر دفعه که از دریچه به بیرون نگاه می‌کنم مرد قصاب را می‌بینم؛ هر روز صبح زود دو یابوی سیاه لاغر - یابوهای تب‌لازمی که سرفه‌های عمیق خشک می‌کنند و دستهای خشکیده‌ی آنها منتهی به سم شده، مثل اینکه مطابق یک قانون وحشی دستهای آنها بریده و در روغن داغ فرو کرده‌اند و دو طرفشان لث گوسفند آویزان شده، جلو دکان می‌آورند. مرد قصاب، دست چرب خود را به ریش حنابسته‌اش می‌کشد، اول لاشه‌ی گوسفندها را با نگاه خریداری و رانداز می‌کند، بعد دو تا از آنها را انتخاب می‌کند، دنبه‌ی آنها را با دستش وزن می‌کند، بعد می‌برد و به چنگک دکانش می‌آویزد - یابوها نفس‌زنان به راه می‌افتند. آن وقت قصاب این جسدهای خون‌آلود را با گردنهای بریده، چشمهای رک‌زده و پلکهای خون‌آلود که از میان کاسه‌ی سر کبودشان در آمده است نوازش می‌کند، دستمالی می‌کند، بعد یک گزلیک دسته‌استخوانی برمی‌دارد تن آنها را به دقت تکه‌تکه می‌کند و گوشت لخم را با تبسم به مشتریانش می‌فروشد. تمام این کارها را با چه لذتی انجام می‌دهد! من مطمئنم یکجور کیف و لذت هم می‌برد - آن سگ زرد گردن کلفت هم که محله‌مان را قرق کرده و همیشه با گردن کج و چشمهای بیگانه نگاه حسرت‌آمیز به دست قصاب می‌کند، آن سگ هم همه‌ی اینها را می‌داند - آن سگ هم می‌داند که قصاب از شغل خودش لذت می‌برد!

کمی دورتر زیر یک طاقی، پیرمرد عجیبی نشسته که جلویش بساطی پهن است. توی سفره‌ی او یک دستغاله، دو تانعل، چند جور مهره‌ی رنگین، یک گزلیک، یک تله‌موش، یک گازانبر زنگ‌زده، یک آب‌دوات کن، یک شانیه‌ی دندان‌شکسته، یک بیلچه و یک کوزه‌ی لعابی گذاشته که رویش را دستمال چرک انداخته. ساعتها، روزها، ماه‌ها من از پشت دریچه به او نگاه کرده‌ام، همیشه با شال گردن چرک، عبای ششتری، یخه‌ی باز که از میان او پشمهای سفید سینه‌اش بیرون زده با پلکهای واسوخته که ناخوشی سمج و بیحیایی آن را می‌خورد و طلسمی که به بازویش بسته به یک حالت نشسته است. فقط شبهای جمعه با دندانهای زرد و افتاده‌اش قرآن می‌خواند - گویا از همین راه نان خودش را در می‌آورد؛ چون من هرگز ندیده‌ام کسی از او چیزی بخرد - مثل اینست که در کابوسهایی که دیده‌ام اغلب صورت این مرد در آنها بوده است. پشت این کله‌ی مازوئی و تراشیده‌ی او که دورش عمامه‌ی شیر و شگری پیچیده، پشت پیشانی

کوتاه او چه افکار سمج و احمقانه‌ای مثل علف هرزه روییده است؟ گویا سفره‌ی روبروی پیرمرد و بساط خنزرپنزر او با زندگیش رابطه‌ی مخصوص دارد. چند بار تصمیم گرفتم بروم با او حرف بزنم و یا چیزی از بساطش بخرم، اما جرأت نکردم.

دایه‌ام به من گفت این مرد در جوانی کوزه‌گر بوده و فقط همین یک دانه کوزه را برای خودش نگاه داشته و حالا از خرده‌فروشی نان خودش را در می‌آورد.

اینها رابطه‌ی من با دنیای خارجی بود، اما از دنیای داخلی: فقط دایه‌ام و یک زن لکاته برایم مانده بود. ولی ننجون دایه‌ی او هم هست، دایه‌ی هر دومان است - چون نه تنها من و زخم خویش و قوم نزدیک بودیم، بلکه ننجون هر دومان را با هم شیر داده بود. اصلاً مادر او مادر من هم بود - چون من اصلاً مادر و پدرم را ندیده‌ام و مادر او آن زن بلندبالا که موهای خاکستری داشت مرا بزرگ کرد. مادر او بود که مثل مادرم دوستش داشتم و برای همین علاقه بود که دخترش را به زنی گرفتم.

از پدر و مادرم چند جور حکایت شنیده‌ام، فقط یکی از این حکایتها که ننجون برایم نقل کرد، پیش خودم تصور می‌کنم باید حقیقی باشد - ننجون برایم گفت که: پدر و عمویم برادر دوقلو بوده‌اند، هر دو آنها یک شکل، یک قیافه و یک اخلاق داشته‌اند و حتی صدایشان یکجور بوده بطوری که تشخیص آنها از یکدیگر کار آسانی نبوده است. علاوه بر این یک رابطه‌ی معنوی و حس همدردی هم بین آنها وجود داشته است، به این معنی که اگر یکی از آنها ناخوش می‌شده دیگری هم ناخوش می‌شده است - بقول مردم مثل سیبی که نصف کرده باشند - بالاخره - هر دوی آنها شغل تجارت را پیش می‌گیرند و در سن بیست سالگی به هندوستان می‌روند و اجناس ری را از قبیل پارچه‌های مختلف مثل: منیره، پارچه‌ی گلدار، پارچه‌ی پنبه‌ای، جبه، شال، سوزن، ظروف سفالی، گل سرشور و جلد قلمدان به هندوستان می‌بردند و می‌فروختند. پدرم در شهر بنارس بوده و عمویم را به شهرهای دیگر هند برای کارهای تجارتي می‌فرستاده - بعد از مدتی پدرم عاشق یک دختر باکره بوگام داسی، رقا ص معبد لینگم می‌شود. کار این دختر رقص مذهبی جلو بت بزرگ لینگم و خدمت بتکده بوده است - یک دختر خونگرم زیتونی با پستانهای لیمویی، چشمهای درشت مورب، ابروهای باریک به هم پیوسته که میانش را خال سرخ می‌گذاشته.

حالا می توانم پیش خودم تصورش را بکنم که بوگام داسی ، یعنی مادرم با ساری ابریشمی رنگین زردوزی ، سینه ی باز ، سربند دیا ، گیسوی سنگین سیاهی که مانند شب ازلی تاریک و در پشت سرش گره زده بود ، الگوهای مچ پا و مچ دستش ، حلقه ی طلائی که از پره ی بینی گذرانده بوده ، چشمهای درشت سیاه خمار و مورب ، دندانهای براق با حرکات آهسته ی موزونی که به آهنک سه تار و تنبک و تنبور و سنج و کرنا می رقصیده - یک آهنک ملایم و یکنواخت که مردهای لخت شالمه بسته می زده اند - آهنک پر معنی که همه ی اسرار جادوگری و خرافات و شہوتها و دردهای مردم هند در آن مختصر و جمع شده بوده و به وسیله ی حرکات متناسب و اشارات شہوت انگیز - حرکات مقدس - بوگام داسی مثل برگ گل باز می شده ، لرزشی به طول شانہ و بازوهایش می داده ، خم می شده و دوباره جمع می شده است ، این حرکات که مفهوم مخصوصی در بر داشته و بدون زبان حرف می زده است ، چه تأثیری ممکن است در پدرم کرده باشد - مخصوصاً بوی عرق گس و یا فلفلی او که مخلوط با عطر موگرا و روغن صندل می شده ، به مفهوم شہوتی این منظره می افزوده است - عطری که بوی شیرہی درختهای دوردست را دارد و به احساسات دور و خفه شده جان می دهد - بوی مجری دوا ، بوی دواهایی که در اطاق بچه داری نگه می دارند و از هند می آید - روغنهای ناشناس سرزمینی که پر از معنی و آداب و رسوم قدیم است لابد بوی جوشانده های مرا می داده. همه ی اینها یادگارهای دور و کشته شده ی پدرم را بیدار کرده - پدرم بقدری شیفته ی بوگام داسی می شود که به مذهب دختر رقا ص - به مذهب لینگم می گرود ولی پس از چندی که دختر آبستن می شود او را از خدمت معبد بیرون می کنند.

من تازه به دنیا آمده بودم که عمویم از مسافرت خود به بنارس برمی گردد ولی مثل اینکه سلیقه و عشق او هم با سلیقه ی پدرم جور می آمده ، یک دل نه صد دل عاشق مادر من می شود و بالاخره او را گول می زند ، چون شباهت ظاہری و معنوی که با پدرم داشته این کار را آسان می کند. همین که قضیه کشف می شود مادرم می گوید که هر دو آنها را ترک خواهد کرد ، مگر به این شرط که پدر و عمویم آزمایش مار ناگ را بدهند و هر کدام از آنها که زنده بمانند به او تعلق خواهد داشت.

آزمایش از این قرار بوده که پدر و عمویم را بایستی در یک اطاق تاریک مثل سیاهچال با یک مار ناگ بیندازند و هر یک از آنها که او را مار گزید طبیعتاً فریاد می‌زند، آن وقت مارافسا در اطاق را باز می‌کند و دیگری را نجات می‌دهد و بوگام‌داسی به او تعلق می‌گیرد.

قبل از اینکه آنها را در سیاهچال بیندازند، پدرم از بوگام‌داسی خواهش می‌کند که یکبار دیگر جلو او برقصد، رقص مقدس معبد را بکند، او هم قبول می‌کند و به آهنگ نی لبک مارافسا جلو روشنایی مشعل با حرکات پرمعنی موزون و لغزنده می‌رقصد و مثل مار ناگ پیچ و تاب می‌خورد. بعد پدر و عمویم را در اطاق مخصوصی با مار ناگ می‌اندازند — عوض فریاد اضطراب‌انگیز — یک ناله‌ی مخلوط با خنده‌ی چندشناکی بلند می‌شود، یک فریاد دیوانه وار — در را باز می‌کنند عمویم از اطاق بیرون می‌آید — ولی صورتش پیر و شکسته و موهای سرش از شدت بیم و هراس، صدای لغزش و سوت مار خشمگین که چشمهای گرد و شرربار و دندانهای زهر آگین داشته و بدنش مرکب بوده از یک گردن دراز که منتهی به یک برجستگی شبیه به قاشق و سر کوچک می‌شده، از شدت وحشت عمویم با موهای سفید از اطاق خارج می‌شود — مطابق شرط و پیمان، بوگام‌داسی متعلق به عمویم می‌شود — یک چیز وحشتناک! معلوم نیست کسی که بعد از آزمایش زنده مانده پدرم و یا عمویم بوده است.

چون در نتیجه‌ی این آزمایش اختلال فکری برایش پیدا شده بوده زندگی سابق خود را به کلی فراموش کرده و بچه را نمی‌شناخته، از این رو تصور کرده‌اند که عمویم بوده است — آیا همه‌ی این افسانه مربوط به زندگی من نیست، یا انعکاس این خنده‌ی چندش‌انگیز و وحشت این آزمایش تأثیر خودش را در من نگذاشته و مربوط به من نمی‌شود؟

از این به بعد من بجز یک نانخور زیادی و بیگانه چیز دیگری نبوده‌ام — بالاخره عمو یا پدرم برای کارهای تجارتي خودش با بوگام‌داسی به شهر ری برمی‌گردد و مرا می‌آورد به دست خواهرش که عمه‌ی من باشد می‌سپارد.

دایه‌ام گفت وقت خداحافظی مادرم یک بغلی شراب ارغوانی که در آن زهر دندان ناگ، مار هندی حل شده بود برای من به دست عمه‌ام می‌سپارد. یک بوگام‌داسی چه چیز بهتری می‌تواند به رسم یادگار برای بچه‌اش بگذارد؟ شراب ارغوانی، اکسیر مرگ که آسودگی

همیشگی می‌بخشد - شاید او هم زندگی خودش را مثل خوشه‌ی انگور فشرده و شرابش را به من بخشیده بود - از همان زهری که پدرم را کشت - حالا می‌فهمم چه سوغات گرانبهائی داده است! آیا مادرم زنده است؟ شاید الان که من مشغول نوشتن هستم او در میدان یک شهر دوردست هند، جلو روشنائی مشعل مثل مار پیچ و تاب می‌خورد و می‌رقصد - مثل اینکه مار ناگه او را گزیده باشد، و زن و بچه و مردهای کنجکاو و لخت دور او حلقه زده‌اند، در حالی که پدر یا عمویم با موهای سفید، قوز کرده، کنار میدان نشسته به او نگاه می‌کند و یاد سیاهچال، صدای سوت و لغزش مار خشمناک افتاده که سر خود را بلند می‌گیرد، چشمهایش برق می‌زند، گردنش مثل کفچه می‌شود و خطی که شبیه عینک است پشت گردنش به رنگ خاکستری تیره نمودار می‌شود.

به هر حال، من بچه‌ی شیرخوار بودم که در بغل همین ننجون گذاشتندم و ننجون دختر عمه‌ام، همین زن لکاته‌ی مرا هم شیر می‌داده است. و من زیر دست عمه‌ام آن زن بلندبالا که موهای خاکستری روی پیشانی‌اش بود، در همین خانه با دخترش همین لکاته بزرگ شدم. از وقتی که خودم را شناختم، عمه‌ام را بجای مادر خودم گرفتم و او را دوست داشتم. بقدری او را دوست داشتم که دخترش، همین خواهر شیری خودم را بعدها چون شبیه او بود به زنی گرفتم.

یعنی مجبور شدم او را بگیرم؛ فقط یکبار این دختر خودش را به من تسلیم کرد، هیچ وقت فراموش نخواهم کرد، آنهم سر بالین مادر مرده‌اش بود - خیلی از شب گذشته بود، من برای آخرین وداع همین که همه‌ی اهل خانه به خواب رفتند با پیراهن و زیرشلواری بلند شدم، در اطاق مرده رفتم. دیدم دو شمع کافوری بالای سرش می‌سوخت. یک قرآن روی شکمش گذاشته بودند برای اینکه شیطان در جسمش حلول نکند - پارچه‌ی روی صورتش را که پس زدم عمه‌ام را با آن قیافه‌ی باوقار و گیرنده‌اش دیدم. مثل اینکه همه‌ی علاقه‌های زمینی در صورت او به تحلیل رفته بود. یک حالتی که مرا وادار به کرنش می‌کرد. ولی در عین حال مرگ به نظرم اتفاق معمولی و طبیعی آمد - لبخند تمسخرآمیزی گوشه‌ی لب او خشک شده بود. خواستم دستش را ببوسم و از اطاق خارج شوم، ولی رویم را که برگردانیدم با تعجب دیدم همین لکاته که حالا زخم است وارد شد و روبروی مادر مرده، مادرش با چه حرارتی خودش را به من چسبانید، مرا به

سوی خودش می کشید و چه بوسه های آبداری از من کرد! من از زور خجالت می خواستم به زمین فرو بروم. اما تکلیفم را نمی دانستم ، مرده با دندانهای ریک زده اش مثل این بود که ما را مسخره کرده بود. — به نظرم آمد که حالت لبخند آرام مرده عوض شده بود — من بی اختیار او را در آغوش کشیدم و بوسیدم ، ولی در این لحظه پرده ی اطاق مجاور پس رفت و شوهر عمه ام ، پدر همین لکاته ، قوز کرده و شال گردن بسته وارد اطاق شد.

خنده ی خشک و زننده ی چندش انگیزی کرد. مو به تن آدم راست می شد. بطوری که شاندهایش تکان می خورد ، ولی به طرف ما نگاه نکرد. من از زور خجالت می خواستم به زمین فرو روم ، و اگر می توانستم یک سیلی محکم به صورت مرده می زدم که به حالت تمسخر آمیز به ما نگاه می کرد. چه ننگی! هراسان از اطاق بیرون دویدم — برای خاطر همین لکاته — شاید این کار را جور کرده بود تا مجبور بشوم او را بگیرم.

با وجود اینکه خواهر برادر شیری بودیم برای اینکه آبروی آنها به باد نرود ، مجبور بودم که او را به زنی اختیار کنم.

چون این دختر باکره نبود ، این مطلب را هم نمی دانستم — من اصلاً نتوانستم بدانم — فقط به من رسانده بودند — همان شب عروسی وقتی که توی اطاق تنها ماندیم من هر چه التماس درخواست کردم ، به خرجش نرفت و لخت نشد. می گفت: « بی نمازم. » مرا اصلاً به طرف خودش راه نداد ، چراغ را خاموش کرد و رفت آن طرف اطاق خوابید. مثل بید به خودش می لرزید ، انگاری که او را در سیاهچال با یک اژدها انداخته بودند — کسی باور نمی کند یعنی باور کردنی هم نیست. او نگذاشت که من یک ماچ از روی لپهایش بکنم. شب دوم هم من رفتم سر جای شب اول روی زمین خوابیدم و شبهای بعد هم از همین قرار ، جرأت نمی کردم — بالاخره مدتها گذشت که من آن طرف اطاق روی زمین می خوابیدم — کی باور می کند؟ دو ماه ، نه ، دو ماه چهار روز دور از او روی زمین خوابیدم و جرأت نمی کردم نزدیکش بروم.

او قبلاً آن دستمال پرمعنی را درست کرده بود ، خون کفتر به آن زده بود ، نمی دانم. شاید هم دستمالی بود که از شب اول عشقبازی خودش نگهداشته بود برای اینکه بیشتر مرا مسخره بکند — آن وقت همه به من تبریک می گفتند — به هم چشمک می زدند ، و لابد توی دلشان می گفتند: «

یارو دیشب قلعه رو گرفته؟» و من به روی مبارکم نمی آوردم - به من می خندیدند ، به خیریت من می خندیدند. با خودم شرط کرده بودم که روزی همه ی اینها را بنویسم.

بعد از آنکه فهمیدم او فاسقهای جفت و تاق دارد و شاید به علت اینکه آخوند چند کلمه ی عربی خوانده بود و او را در تحت اختیار من گذاشته بود از من بدش می آمد ، شاید می خواست آزاد باشد. بالاخره یکشب تصمیم گرفتم که به زور پهلویش بروم - تصمیم خودم را عملی کردم. اما بعد از کشمکش سخت او بلند شد و رفت و من فقط خودم را راضی کردم آن شب در رختخوابش که حرارت تن او به جسم آن فرو رفته بود و بوی او را می داد بخوابم و غلت بزنم. تنها خواب راحتی که کردم همان شب بود - از آن شب به بعد اطاقش را از اطاق من جدا کرد.

شبها وقتی که وارد خانه می شدم ، او هنوز نیامده بود ، نمی دانستم که آمده است یا نه - اصلاً نمی خواستم که بدانم - چون من محکوم به تنهایی ، محکوم به مرگ بوده ام. خواستم به هر وسیله ای شده با فاسقهای او رابطه پیدا بکنم ؛ این را دیگر کسی باور نخواهد کرد - از هر کسی که شنیده بودم خوشش می آمد ، کشیک می کشیدم ، می رفتم هزار جور خفت و مذلت به خودم هموار می کردم ، با آن شخص آشنا می شدم ، تملقش را می گفتم و او را برایش غر می زدم و می آوردم آنهم چه فاسقهایی: سیرابی فروش ، فقیه ، جگرکی ، رئیس داروغه ، مفتی ، سوداگر ، فیلسوف که اسمها و القابشان فرق می کرد ، ولی همه شاگرد کله پز بودند. همه ی آنها را به من ترجیح می داد - با چه خفت و خواری خودم را کوچک و ذلیل می کردم کسی باور نخواهد کرد. می ترسیدم زخم از دستم در برود. می خواستم طرز رفتار ، اخلاق و دلربائی را از فاسقهای زخم یاد بگیرم ولی جاکش بدبختی بودم که همه ی احمقها به ریشم می خندیدند - اصلاً چطور می توانستم رفتار و اخلاق رجاله ها را یاد بگیرم؟ حالا می دانم آنها را دوست داشت چون بیحیا ، احمق و متعفن بودند. عشق او اصلاً با کثافت و مرگ توأم بود - آیا حقیقتاً من مایل بودم با او بخوابم ، آیا صورت ظاهر او مرا شیفته ی خودش کرده بود یا تنفر او از من ، یا حرکات و اطوارش بود و یا علاقه و عشقی که از بچگی به مادرش داشتم و یا همه ی اینها دست به یکی کرده بودند؟ نه ، نمی دانم. تنها یک چیز را می دانم: این زن ، این لکاته ، این جادو ، نمی دانم چه زهری در روح من ، در هستی من ریخته بود که نه تنها او را می خواستم ، بلکه تمام ذرات تنم ، ذرات تن او را

لازم داشت. فریاد می کشید که لازم دارد و آرزوی شدیدی می کردم که با او در جزیره‌ی گمشده‌ای باشم که آدمیزاد در آنجا وجود نداشته باشد، آرزو می کردم که یک زمین لرزه یا طوفان و یا صاعقه‌ی آسمانی همه‌ی این رجاله‌ها که پشت دیوار اطاقم نفس می کشیدند، دوندگی می کردند و کیف می کردند؛ همه را می ترکانید و فقط من و او می ماندیم.

آیا آن وقت هم هر جانور دیگر، یک مار هندی، یا یک اژدها را به من ترجیح نمی داد؟ آرزو می کردم که یک شب را با او بگذرانم و با هم در آغوش هم می مردیم - به نظر می آید که این نتیجه‌ی عالی وجود و زندگی من بود.

مثل این بود که این لکاته از شکنجه‌ی من کیف و لذت می برد، مثل اینکه دردی که مرا می خورد کافی نبود - بالاخره من از کار و جنبش افتادم و خانه نشین شدم - مثل مرده‌ی متحرک. هیچکس از رمز میان ما خبر نداشت، دایه‌ی پیرم که مونس مرگ تدریجی من شده بود به من سرزنش می کرد - برای خاطر همین لکاته پشت سرم، اطراف خودم می شنیدم که درگوشی به هم می گفتند: «این زن بیچاره چطور تحمل این شوور دیوونه رو می کنه؟» «حق به جانب آنها بود، چون تا درجه‌ای که من ذلیل شده بودم، باور کردنی نبود.

روز به روز تراشیده شدم، خودم را که در آینه نگاه می کردم گونه‌هایم سرخ و رنگ گوشت جلو دکان قصابی شده بود - تنم پرحرارت و چشمهایم حالت خمار و غم‌انگیزی به خود گرفته بود.

از این حالت جدید خودم کیف می کردم و در چشمهایم غبار مرگ را دیده بودم، دیده بودم که باید بروم.

بالاخره حکیم‌باشی را خبر کردند، حکیم رجاله‌ها، حکیم خانوادگی که بقول خودش ما را بزرگ کرده بود. با عمامه‌ی شیر و شکری و سه قبضه ریش وارد شد. او افتخار می کرد دوا‌ی قوت باه به پدر بزرگم داده، خاکه شیر و نبات حلق من ریخته و فلوس به ناف عمه‌ام بسته است. باری، همین که آمد سر بالین من نشست نبضم را گرفت، زبانم را دید، دستور داد شیر ماچه‌الاغ و ماشعیر بخورم و روزی دو مرتبه بخور کندر و زرنیخ بدهم - چند نسخه‌ی بلندبالا هم به دایه‌ام سپرد که عبارت بود از جوشانده و روغنهای عجیب و غریب از قبیل: پرزوفا، زیتون، رب سوس، کافور، پرسیاوشان، روغن بابونه، روغن غاز، تخم کتان، تخم صنوبر و مزخرفات دیگر.

حالم بدتر شد؛ فقط دایه‌ام، دایه‌ی او هم بود، با صورت پیر و موهای خاکستری، گوشه‌ی اطاق کنار بالین من می‌نشست، به پیشانیم آب سرد می‌زد و جوشانده برایم می‌آورد. از حالات و اتفاقات بچگی من و آن لکاته صحبت می‌کرد. مثلاً او به من گفت که: زخم از توی ننو عادت داشته همیشه ناخن دست چپش را می‌جویده، به قدری می‌جویده که زخم می‌شده و گاهی هم برایم قصه نقل می‌کرد. به نظرم می‌آمد که این قصه‌ها سن مرا به عقب می‌برد و حالت بچگی در من تولید می‌کرد. چون مربوط به یادگارهای آن دوره بود. وقتی که خیلی کوچک بودم و در اطاقی که من و زخم توی ننو پهلوی هم خوابیده بودیم. یک ننوی بزرگ دونفره. درست یادم هست همین قصه‌ها را می‌گفت. حالا بعضی از قسمتهای این قصه‌ها که سابق بر این باور نمی‌کردم برایم امر طبیعی شده است.

چون ناخوشی دنیای جدیدی در من تولید کرد، یک دنیای ناشناس، محو و پراز تصویرها و رنگها و میلهایی که در حال سلامت نمی‌شود تصور کرد و گیر و دارهای این متلها را با کیف و اضطراب ناگفتنی در خودم حس می‌کردم. حس می‌کردم که بچه شده‌ام و همین الان که مشغول نوشتن هستم، در احساسات شرکت می‌کنم، همه‌ی این احساسات متعلق به الان است و مال گذشته نیست.

گویا حرکات، افکار، آرزوها و عادات مردمان پیشین که بتوسط این متلها به نسلهای بعد انتقال داده شده، یکی از واجبات زندگی بوده است. هزاران سال است که همین حرفها رازده‌اند، همین جماعها را کرده‌اند، همین گرفتاریهای بچگانه را داشته‌اند. آیا سرتاسر زندگی یک قصه‌ی مضحک، یک متل باورنکردنی و احمقانه نیست؟ آیا من فسانه و قصه‌ی خودم را نمی‌نویسم؟ قصه فقط یک راه فرار برای آرزوهای ناکام است. آرزوهایی که به آن نرسیده‌اند. آرزوهایی که هر متل‌سازی مطابق روحیه‌ی محدود و موروثی خودش تصور کرده است.

کاش می‌توانستم مانند زمانی که بچه و نادان بودم آهسته بخوابم. خواب راحت بی‌دغدغه. بیدار که می‌شدم روی گونه‌هایم سرخ به رنگ گوشت جلو دکان قصابی شده بود. تنم داغ بود و سرفه می‌کردم. چه سرفه‌های عمیق ترسناکی! سرفه‌هایی که معلوم نبود از کدام چاله‌ی گمشده‌ی تنم بیرون می‌آمد، مثل سرفه‌ی یابوهای که صبح زود لش گوسفند برای قصاب می‌آوردند.

درست یادم است هوا به کلی تاریک بود، چند دقیقه در حال اغما بودم. قبل از اینکه خوابم ببرد با خودم حرف می‌زدم - در این موقع حس می‌کردم، حتم داشتم که بچه شده بودم و در نونو خوابیده بودم. حس کردم کسی نزدیک من است، خیلی وقت بود که همه‌ی اهل خانه خوابیده بودند. نزدیک طلوع فجر بود و ناخوشها می‌دانند در این موقع مثل این است که زندگی از سرحد دنیا بیرون کشیده می‌شود - قلبم به شدت می‌تپید، ولی ترسی نداشتم، چشمهایم باز بود، ولی کسی را نمی‌دیدم، چون تاریکی خیلی غلیظ و متراکم بود - چند دقیقه گذشت؛ یک فکر ناخوش برایم آمد. با خودم گفتم: «شاید اوست!» در همین لحظه حس کردم که دست خنکی روی پیشانی سوزانم گذاشته شد.

به خودم لرزیدم؛ دو سه بار از خودم پرسیدم: «آیا این دست عزرائیل نبوده است؟» و به خواب رفتم - صبح که بیدار شدم دایه‌ام گفت: دخترم (مقصودش زخم، آن لکاته بود) آمده بوده سر بالین من و سرم را روی زانویش گذاشته بود، مثل بچه مرا تکان می‌داده - گویا حس پرستاری مادری در او بیدار شده بوده، کاش در همان لحظه مرده بودم - شاید آن بچه‌ای که آبتن بود مرده است، آیا بچه‌ی او به دنیا آمده بود؟ من نمی‌دانستم.

در این اطاق که هر دم برای من تنگتر و تاریکتر از قبر می‌شد، دایم چشم به راه زخم بودم ولی او هرگز نمی‌آمد. آیا از دست او نبود که به این روز افتاده بودم؟ شوخی نیست، سه سال، نه، دو سال و چهار ماه بود، ولی روز و ماه چیست؟ برای من معنی ندارد، برای کسی که در گور است زمان معنی خودش را گم می‌کند - این اطاق مقبره‌ی زندگی و افکارم بود - همه‌ی دوندگی‌ها، صداها و همه‌ی تظاهرات زندگی دیگران، زندگی رجاله‌ها که همه‌شان جسماً و روحاً یکجور ساخته شده‌اند، برای من عجیب و بی‌معنی شده بود - از وقتی که بستری شدم، در یک دنیای غریب و باورنکردنی بیدار شده بودم که احتیاجی به دنیای رجاله‌ها نداشتم. یک دنیایی که در خودم بود، یک دنیای پر از مجهولات و مثل این بود که مجبور بودم همه‌ی سوراخ‌سنبه‌های آن را سرکشی و واریسی بکنم.

شب موقعی که وجود من در سرحد دو دنیا موج می‌زد، کمی قبل از دقیقه‌ای که در یک خواب عمیق و تهی غوطه‌ور بشوم خواب می‌دیدم - به یک چشم به هم زدن من زندگی دیگری به غیر از زندگی خودم را طی می‌کردم - در هوای دیگر نفس می‌کشیدم و دور بودم. مثل اینکه

می خواستم از خودم بگریزم و سرنوشتم را تغییر بدهم - چشمم را که می بستم دنیای حقیقی خودم به من ظاهر می شد - این تصویرها زندگی مخصوص به خود داشتند - آزادانه محو و دوباره پدیدار می شدند. گویا اراده‌ی من در آنها مؤثر نبود. ولی این مطلب مسلم هم نیست، مناظری که جلو من مجسم می شد خواب معمولی نبود، چون هنوز خوابم نبرده بود. من در سکوت و آرامش، این تصویرها را از هم تفکیک می کردم و با یکدیگر می سنجیدم. به نظرم می آمد که تا این موقع خودم را نشناخته بودم و دنیا آن طوری که تاکنون تصور می کردم مفهوم و قوه‌ی خود را از دست داده بود و بجایش تاریکی شب فرمانروایی داشت - چون به من نیاموخته بودند که به شب نگاه بکنم و شب را دوست داشته باشم.

من نمی دانم در این وقت آیا بازویم به فرمانم بود یا نه - گمان می کردم اگر دستم را به اختیار خودم می گذاشتم به وسیله‌ی تحریک مجهول و ناشناسی خودبخود به کار می افتاد، بی آنکه بتوانم در حرکات آن دخل و تصرفی داشته باشم. اگر دایم همه‌ی تنم را مواظبت نمی کردم و بی اراده متوجه آن نبودم، قادر بود که کارهایی از آن سر بزند که هیچ انتظارش را نداشتم. این احساس از دیرزمانی در من پیدا شده بود که زنده‌زنده تجزیه می شدم. نه تنها جسمم، بلکه روحم همیشه با قلبم متناقض بود و با هم سازش نداشتند - همیشه یک نوع فسخ و تجزیه‌ی غریبی را طی می کردم - گاهی فکر چیزهایی را می کردم که خودم نمی توانستم باور بکنم. گاهی حس ترحم در من تولید می شد. در صورتی که عقلم به من سرزنش می کرد. اغلب با یکنفر که حرف می زدم، یا کاری می کردم، راجع به موضوعهای گوناگون داخل بحث می شدم، در صورتی که حواسم جای دیگر بود، به فکر دیگر بودم و توی دلم به خودم ملامت می کردم - یک توده در حال فسخ و تجزیه بودم. گویا همیشه این طور بوده و خواهم بود: یک مخلوط نامتناسب عجیب ...

چیزی که تحمل ناپذیر است حس می کردم از همه‌ی این مردمی که می دیدم و میانشان زندگی می کردم دور هستم ولی یک شباهت ظاهری، یک شباهت محو و دور و در عین حال نزدیک، مرا به آنها مربوط می کرد - همین احتیاجات مشترک زندگی بود که از تعجب من می کاست - شباهتی که بیشتر از همه به من زجر می داد، این بود که رجاله‌ها هم مثل من از این

لکاته ، از زخم خوششان می آمد و او هم بیشتر به آنها راغب بود - حتم دارم که نقصی در وجود یکی از ما بوده است.

اسمش را لکاته گذاشتم ، چون هیچ اسمی به این خوبی رویش نمی افتاد - نمی خواهم بگویم: « زخم » چون خاصیت زن و شوهری بین ما وجود نداشت و به خودم دروغ می گفتم. - من همیشه از روز ازل او را لکاته نامیده ام - ولی این اسم ، کشش مخصوصی داشت. اگر او را گرفتم برای این بود که اول او به طرف من آمد. آنها از مکر و حيله اش بود. نه ، هیچ علاقه ای به من نداشت - اصلاً چطور ممکن بود او به کسی علاقه پیدا بکند؟ یک زن هوسباز که یک مرد را برای شهوترانی ، یکی را برای عشقبازی و یکی را برای شکنجه دادن لازم داشت - گمان نمی کنم که او به این تثلیث هم اکتفا می کرد. ولی مرا قطعاً برای شکنجه دادن انتخاب کرده بود و در حقیقت بهتر از این نمی توانست انتخاب بکند اما من او را گرفتم چون شبیه مادرش بود - چون یک شباهت محو و دور با خودم داشت. حالا او را نه تنها دوست داشتم ، بلکه همه ی ذرات تنم او را می خواست. مخصوصاً میان تنم ، چون نمی خواهم احساسات حقیقی را زیر لفاف موهوم عشق و علاقه و الهیات پنهان بکنم - چون هوزوارشن ادبی به دهنم مزه نمی کند. گمان می کردم که یکجور تشعشع یا هاله ، مثل هاله ای که دور سر انبیاء می کشند ، میان بدنم موج می زد و هاله ی میان بدن او را لابد هاله ی رنجور و ناخوش من می طلبد و با تمام قوا به طرف خودش می کشید.

حالم که بهتر شد ، تصمیم گرفتم بروم. بروم خود را گم بکنم ، مثل سگ خوره گرفته که می داند باید بمیرد. مثل پرندگان که هنگام مرگشان پنهان می شوند - صبح زود بلند شدم ، دو تا کلوچه که سر رف بود برداشتم و به طوری که کسی ملتفت نشود از خانه فرار کردم ، از نکبتی که مرا گرفته بود گریختم ، بدون مقصود معینی از میان کوچه ها ، بی تکلیف از میان رجاله های که همه ی آنها قیافه ی طماع داشتند و دنبال پول و شهوت می دویدند گذشتم - من احتیاجی به دیدن آنها نداشتم چون یکی از آنها نماینده ی باقی دیگرشان بود: همه ی آنها یک دهن بودند که یک مشت روده به دنبال آن آویخته و منتهی به آلت تناسلیشان می شد.

ناگهان حس کردم که چالاک تر و سبکتر شده ام ، عضلات پاهایم به تندی و جلدی مخصوصی که تصورش را نمی توانستم بکنم به راه افتاده بود. حس می کردم که از همه ی قیدهای

زندگی رسته‌ام – شانه‌هایم را بالا انداختم ، این حرکت طبیعی من بود ، در بچگی هر وقت از زیر بار زحمت و مسئولیتی آزاد می‌شدم همین حرکت را می‌کردم.

آفتاب بالا می‌آمد و می‌سوزانید. در کوچه‌های خلوت افتادم ، سر راهم خانه‌های خاکستری‌رنگ به اشکال هندسی عجیب و غریب: مکعب ، منشور ، مخروطی با دریچه‌های کوتاه و تاریک دیده می‌شد. این دریچه‌ها بی‌در و بست ، بی‌صاحب و موقت به نظر می‌آمدند. مثل این بود که هرگز یک موجود زنده نمی‌توانست در این خانه‌ها مسکن داشته باشد.

خورشید مانند تیغ طلایی از کنار سایه‌ی دیوار می‌تراشید و برمی‌داشت. کوچه‌ها بین دیوارهای کهنه‌ی سفید کرده ممتد می‌شدند ، همه جا آرام و گنگ بود مثل اینکه همه‌ی عناصر قانون مقدس آرامش هوای سوزان ، قانون سکوت را مراعات کرده بودند. می‌آمد که در همه‌جا اسراری پنهان بود ، به طوری که ریه‌هایم جرأت نفس کشیدن را نداشتند.

یکمرتبه ملتفت شدم که از دروازه خارج شده‌ام – حرارت آفتاب با هزاران دهن مکنده ، عرق تن مرا بیرون می‌کشید. بته‌های صحرا زیر آفتاب تابان به رنگ زردچوبه درآمده بودند. خورشید مثل چشم تبار ، پرتو سوزان خود را از ته آسمان نثار منظره‌ی خاموش و بیجان می‌کرد. ولی خاک و گیاه‌های اینجا بوی مخصوصی داشت ، بوی آن بقدری قوی بود که از استشمام آن به یاد دقیقه‌های بچگی خودم افتادم – نه تنها حرکات و کلمات آن زمان را در خاطر مجسم کرد، بلکه یک لحظه آن دوره را در خودم حس کردم ، مثل اینکه دیروز اتفاق افتاده بود. یک نوع سرگیجه‌ی گوارا به من دست داد ، مثل اینکه دوباره در دنیای گمشده‌ای متولد شده بودم. این احساس یک خاصیت مست‌کننده داشت و مانند شراب کهنه‌ی شیرین در رگ و پی من تا ته وجودم تأثیر کرد – در صحرا خارها ، سنگها ، تنه‌ی درختها و بته‌های کوچک کاکوتی را می‌شناختم – بوی خودمانی سبزه‌ها را می‌شناختم – یاد روزهای دوردست خودم افتادم ولی همه‌ی این یادبودها به طرز افسون‌مانندی از من دور شده بود و آن یادگارها با هم زندگی مستقلی داشتند. در صورتی که من شاهد دور و بیچاره‌ای بیش نبودم و حس می‌کردم که میان من و آنها گرداب عمیقی کنده شده بود. حس می‌کردم که امروز دلم تهی و بته‌ها عطر جادویی آن زمان را گم کرده بودند ، درختهای سرو بیشتر فاصله پیدا کرده بودند ، تپه‌ها خشکتر شده بودند – موجودی که آن وقت بودم دیگر وجود نداشت و اگر حاضرش می‌کردم و با او حرف می‌زدم ،

نمی شنید و مطالب مرا نمی فهمید. صورت یکنفر آدمی را داشت که سابق بر این با او آشنا بوده ام ولی از من و جزو من نبود.

دنیا به نظرم یک خانه‌ی خالی و غم‌انگیز آمد و در سینه‌ام اضطرابی دوران می‌زد مثل اینکه حالا مجبور بودم با پای برهنه همه‌ی اتاقهای این خانه را سرکشی بکنم - از اتاقهای تو در تو می‌گذشتم، ولی زمانی که به اتاق آخر در مقابل آن «لکاته» می‌رسیدم، درهای پشت سرم خودبخود بسته می‌شد و فقط سایه‌های لرزان دیوارهایی که زاویه‌ی آنها محو شده بود مانند کنیزان و غلامان سیاه‌پوست در اطراف من پاسبانی می‌کردند.

نزدیک نهر سورن که رسیدم جلوم یک کوه خشک خالی پیدا شد. هیکل خشک و سخت کوه مرا به یاد دایه‌ام انداخت، نمی‌دانم چه رابطه‌ای بین آنها وجود داشت. از کنار کوه گذشتم، در یک محوطه‌ی کوچک و باصفایی رسیدم که اطرافش را کوه گرفته بود. روی زمین از بته‌های نیلوفر کبود پوشیده شده بود و بالای کوه یک قلعه‌ی بلند که با خشتهای وزین ساخته بودند دیده می‌شد.

در این وقت احساس خستگی کردم، رفتم کنار نهر سورن زیر سایه‌ی یک درخت کهن سرو روی ماسه نشستم.

جای خلوت و دنجی بود. به نظر می‌آمد که تا حالا کسی پایش را اینجا نگذاشته بود. ناگهان ملتفت شدم، دیدم از پشت درختهای سرو یک دختر بچه بیرون آمد و به طرف قلعه رفت. لباس سیاهی داشت که با تار و پود خیلی نازک و سبک، گویا با ابریشم بافته شده بود. ناخن دست چپش را می‌جوید و با حرکت آزادانه و بی‌اعتنا می‌لغزید و رد می‌شد. به نظرم آمد که من او را دیده بودم و می‌شناختم ولی از این فاصله‌ی دور زیر پرتو خورشید نتوانستم تشخیص بدهم که چطور یکمرتبه ناپدید شد.

من سر جای خودم خشکم زده بود، بی‌آنکه بتوانم کمترین حرکتی بکنم ولی این دفعه با چشمهای جسمانی خودم او را دیدم که از جلو من گذشت و ناپدید شد. آیا او موجودی حقیقی و یا یک وهم بود؟ آیا خواب دیده بودم و یا در بیداری بود، هر چه کوشش می‌کردم که یادم بیاید بیهوده بود - لرزه‌ی مخصوصی روی تیره‌ی پشتم حس کردم، به نظرم آمد که در این ساعت

همه‌ی سایه‌های قلعه روی کوه جان گرفته بودند و آن دخترک یکی از ساکنین سابق شهر قدیمی ری بوده.

منظره‌ای که جلو من بود یکمرتبه به نظرم آشنا آمد؛ در بچگی یک روز سیزده‌بدر یادم افتاد که همینجا آمده بودم، مادرزنم و آن لکاته هم بودند. ما چقدر آن روز پشت همین درختهای سرو دنبال یکدیگر دویدیم و بازی کردیم، بعد یک دسته از بچه‌های دیگر هم به ما ملحق شدند که درست یادم نیست. سرممک بازی می‌کردیم. یک مرتبه که من دنبال همین لکاته رفتم نزدیک همان نهر سورن بود، پای او لغزید و در نهر افتاد. او را بیرون آوردند، بردند پشت درخت سرو، رختش را عوض بکنند من هم دنبالش رفتم، جلو او چادر نماز گرفته بودند. اما من دزدکی از پشت درخت، تمام تنش را دیدم. او لبخند می‌زد و انگشت سبابه‌ی دست چپش را می‌جوید. بعد یک رودوشی سفید به تنش پیچیدند و لباس سیاه ابریشمی او را که از تار و پود نازک بافته شده بود جلو آفتاب پهن کردند.

بالاخره پای درخت کهن سرو روی ماسه دراز کشیدم. صدای آب مانند حرفهای بریده‌بریده و نامفهومی که در عالم خواب زمزمه می‌کنند به گوشم می‌رسید. دستهایم را بی‌اختیار در ماسه‌ی گرم و نمناک فرو بردم، ماسه‌ی گرم نمناک را در مشت می‌فشردم، مثل گوشت سفت تن دختری بود که در آب افتاده باشد و لباسش را عوض کرده باشند.

نمی‌دانم چقدر وقت گذشت، وقتی که از سر جای خودم بلند شدم بی‌اراده به راه افتادم. همه جا ساکت و آرام بود. من می‌رفتم ولی اطراف خودم را نمی‌دیدم. یک قوه‌ای که به اراده‌ی من نبود مرا وادار به رفتن می‌کرد، همه‌ی حواسم متوجه قدمهای خودم بود. من راه نمی‌رفتم، ولی مثل آن دختر سیاهپوش روی پاهایم می‌لغزیدم و رد می‌شدم - همین که به خودم آمدم دیدم در شهر و جلو خانه‌ی پدرزنم هستم، نمی‌دانم چرا گذارم به خانه‌ی پدرزنم افتاد - پسر کوچکش، برادرزنم، روی سکو نشسته بود - مثل سیبی که با خواهرش نصف کرده باشند. چشمهای مورب ترکمنی، گونه‌های برجسته، رنگ گندمی، دماغ شهوتی، صورت لاغر ورزیده داشت. همین طور که نشسته بود، انگشت سبابه‌ی دست چپش را به دهنش گذاشته بود. من بی‌اختیار جلو رفتم، دست کردم کلوچه‌هایی که در جیبم بود در آوردم، به او دادم و گفتم: «اینا رو شاجون برات داده.» چون به زن من بجای مادر خودش شاه‌جان می‌گفت - او با چشمهای

ترکمنی خود نگاه تعجب آمیزی به کلوچه‌ها کرد که با تردید در دستش گرفته بود. من روی سکوی خانه نشستم، او را در بغلم نشاندم و به خودم فشار دادم. تنش گرم و ساق پاهایش شبیه ساق پاهای زخم بود و همان حرکات بی تکلف او را داشت. لبهای او شبیه لبهای پدرش بود. اما آنچه که نزد پدرش مرا متنفر می کرد برعکس در او برای من جذبه و کشندگی داشت - مثل این بود که لبهای نیمه باز او تازه از یک بوسه‌ی گرم طولانی جدا شده - روی دهن نیمه بازش را بوسیدم که شبیه لبهای زخم بود - لبهای او طعم کونه‌ی خیار می داد، تلخ مزه و گس بود. لابد لبهای آن لکاته هم همین طعم را داشت.

در همین وقت دیدم پدرش - آن پیرمرد قوزی که شال گردن بسته بود، از در خانه بیرون آمد. بی آنکه به طرف من نگاه بکند رد شد. بریده بریده می خندید، خنده‌ی ترسناکی بود که مو را به تن آدم راست می کرد و شانیه‌هایش از شدت خنده می لرزید. از زور خجالت می خواستم به زمین فرو بروم - نزدیک غروب شده بود، بلند شدم مثل اینکه می خواستم از خودم فرار بکنم، بدون اراده راه خانه را پیش گرفتم. هیچکس و هیچ چیز را نمی دیدم، به نظرم می آمد که از میان یک شهر مجهول و ناشناس حرکت می کردم. خانه‌های عجیب و غریب به اشکال هندسی، بریده بریده، با دریچه‌های متروک سیاه اطراف من بود. مثل این بود که هرگز یک جنبنده نمی توانست در آنها مسکن داشته باشد ولی دیوارهای سفید آنها با روشنایی ناچیزی می درخشید و چیزی که غریب بود، چیزی که نمی توانستم باور بکنم، در مقابل هر یک از این دیوارها می ایستادم، جلو مهتاب سایه‌ام بزرگ و غلیظ به دیوار می افتاد ولی بدون سر بود - سایه‌ام سر نداشت - شنیده بودم که اگر سایه‌ی کسی سر نداشته باشد تا سر سال می میرد.

هراسان وارد خانه‌ام شدم و به اطاقم پناه بردم - در همین وقت خون دماغ شدم و بعد از آنکه مقدار زیادی خون از دماغم رفت بیهوش در رختخوابم افتادم، دایه‌ام مشغول پرستاری من شد.

قبل از اینکه بخوابم در آینه به صورت خودم نگاه کردم، دیدم صورتم شکسته، محو و بی روح شده بود. به قدری محو بود که خودم را نمی شناختم - رفتم در رختخواب لحاف را روی سرم کشیدم، غلت زدم، رویم را به طرف دیوار کردم. پاهایم را جمع کردم، چشمهایم را بستم و دنباله‌ی خیالات را گرفتم. این رشته‌هایی که سرنوشت تاریک، غم‌انگیز، مهیب و پر از کیف مرا

تشکیل می داد - آنجایی که زندگی با مرگ به هم آمیخته می شود و تصویرهای منحرف شده به وجود می آید ، میلهای کشته شده ی دیرین ، میلهای محوشده و خفه شده دوباره زنده می شوند و فریاد انتقام می کشند - در این وقت از طبیعت و دنیای ظاهری کنده می شدم و حاضر بودم که در جریان ازلی محو و نابود شوم - چند بار با خودم زمزمه کردم: « مرگ ، مرگ ... کجایی؟ » همین به من تسکین داد و چشمهایم به هم رفت.

چشمهایم که بسته شد ، دیدم در میدان محمدیه بودم. دار بلندی برپا کرده بودند و پیرمرد خنزرپنزی جلو اطاقم را به چوبه ی دار آویخته بودند. چند نفر داروغه ی مست پای دار شراب می خوردند - مادرزمن با صورت برافروخته ، با صورتی که در موقع اوقات تلخی زخم حالا می بینم که رنگ لبش می پرد و چشمهایش گرد و وحشت زده می شود ، دست مرا می کشید ، از میان مردم رد می کرد و به میرغضب که لباس سرخ پوشیده بود نشان می داد و می گفت: « اینم دار بزنین! ... » من هراسان از خواب پریدم - مثل کوره می سوختم ، تنم خیس عرق و حرارت سوزانی روی گونه هایم شعله ور بود - برای اینکه خودم را از دست این کابوس برهانم ، بلند شدم آب خوردم و کمی به سر و رویم زدم. دوباره خوابیدم ، ولی خواب به چشم نمی آمد.

در سایه روشن اطاق به کوزه ی آب که روی رف بود خیره شده بودم. به نظرم آمد تا مدتی که کوزه روی رف است خوابم نخواهد برد - یکجور ترس بیجا برایم تولید شده بود که کوزه خواهد افتاد ، بلند شدم که جای کوزه را محفوظ بکنم ، ولی به واسطه ی تحریک مجهولی که خودم ملتفت نبودم ، دستم عمداً به کوزه خورد ، کوزه افتاد و شکست ، بالاخره پلکهای چشمم را به هم فشار دادم ، اما به خیالم رسید که دایه ام بلند شده به من نگاه می کند - مشتتهای خودم را زیر لحاف گره کردم ، اما هیچ اتفاق فوق العاده ای رخ نداده بود. در حالت اغما صدای در کوچه را شنیدم ، صدای پای دایه ام را شنیدم که نعلینش را به زمین می کشید و رفت نان و پنیر را گرفت. بعد صدای دوردست فروشنده ای آمد که می خواند: « صفرابره شاتوت؟ » نه ، زندگی مثل معمول خسته کننده شروع شده بود. روشنایی زیادتر می شد ، چشمهایم را که باز کردم یک تکه از انعکاس آفتاب روی سطح آب حوض که از دریچه ی اطاقم به سقف افتاده بود ، می لرزید.

به نظرم آمد خواب دیشب آنقدر دور و محو شده بود مثل اینکه چند سال قبل وقتی که بچه بودم دیده ام. دایه ام چاشت مرا آورده ، مثل این بود که صورت دایه ام روی یک آینه ی دق

منعکس شده باشد، آنقدر کشیده و لاغر به نظرم جلوه کرد، به شکل باورنکردنی مضحکی درآمده بود. انگاری که وزن سنگینی صورتش را پایین کشیده بود.

با اینکه ننجون می دانست دود غلیان برایم بد است باز هم در اطاقم غلیان می کشید. اصلاً تا غلیان نمی کشید سر دماغ نمی آمد. از بس که دایه‌ام از خانه‌اش از عروس و پسرش برایم حرف زده بود، مرا هم با کیفهای شهوتی خودش شریک کرده بود — چقدر احمقانه است، گاهی بی جهت به فکر زندگی اشخاص خانه‌ی دایه‌ام می افتادم ولی نمی دانم چرا هر جور زندگی و خوشی دیگران دلم را به هم می زد — در صورتی که می دانستم که زندگی من تمام شده و به طرز دردناکی آهسته خاموش می شود. به من چه ربطی داشت که فکرم را متوجه زندگی احمقها و رجاله‌ها بکنم، که سالم بودند، خوب می خوردند، خوب می خوابیدند و خوب جماع می کردند و هرگز ذره‌ای از دردهای مرا حس نکرده بودند و بالهای مرگ هر دقیقه به سر و صورتشان ساییده نشده بود؟

ننجون مثل بچه‌ها با من رفتار می کرد. می خواست همه جای مرا ببیند. من هنوز از زخم رودرواسی داشتم. وارد اطاقم که می شد روی خلط خودم را که در لگن انداخته بودم، می پوشانیدم — موی سر و ریشم را شانه می زدم، شبکلاهم را مرتب می کردم. ولی پیش دایه‌ام هیچ جور رودرواسی نداشتم — چرا این زن که هیچ رابطه‌ای با من نداشت خودش را آنقدر داخل زندگی من کرده بود؟ یادم است در همین اطاق روی آب انبار زمستانها کرسی می گذاشتند. من و دایه‌ام با همین لکاته دور کرسی می خوابیدیم. تاریک روشن که چشمهایم باز می شد نقش روی پرده‌ی گلدوزی که جلو در آویزان بود در مقابل چشمم جان می گرفت. چه پرده‌ی عجیب و ترسناکی بود! رویش یک پیرمرد قوز کرده شبیه جوکیان هند شالمه‌بسته زیر یک درخت سرو نشسته بود و سازی شبیه سه‌تار در دست داشت و یک دختر جوان خوشگل مانند بوگام‌داسی رقصه‌ی بتکده‌های هند، دستهایش را زنجیر کرده بودند و مثل این بود که مجبور است جلو پیرمرد برقصد — پیش خودم تصور می کردم شاید این پیرمرد را هم در یک سیاهچال با یک مار ناگ انداخته بودند که به این شکل درآمده بود و موهای سر و ریشش سفید شده بود.

از این پرده‌های زردوزی هندی بود که شاید پدر یا عمویم از ممالک دور فرستاده بودند — به این شکل که زیاد دقیق می شدم می ترسیدم. دایه‌ام را خواب آلود بیدار می کردم، او با نفس

بدبو و موهای خشن سیاهش که به صورتم مالیده می شد مرا به خودش می چسبانید — صبح که چشمم باز شد او به همان شکل در نظرم جلوه کرد. فقط خطهای صورتش گودتر و سخت تر شده بود.

اغلب برای فراموشی، برای فرار از خودم، ایام بچگی خودم را به یاد می آورم؛ برای اینکه خودم را در حال قبل از ناخوشی حس بکنم — حس بکنم که سالمم — هنوز حس می کردم که بچه هستم و برای مرگم، برای معدوم شدنم یک نفس دومی بود که به حال من ترحم می آورد، به حال این بچه ای که خواهد مرد — در مواقع ترسناک زندگی خودم، همین که صورت آرام دایه ام را می دیدم، صورت رنگ پریده، چشمهای گود و بی حرکت و کدر و پره های نازک بینی و پیشانی استخوانی پهن او را که می دیدم، یادگارهای آن وقت در من بیدار می شد — شاید امواج مرموزی از او تراوش می کرد که باعث تسکین من می شد — یک خال گوشتی روی شقیقه اش بود، که رویش مو درآورده بود — گویا فقط این روز متوجه خال او شدم، پیشتر که به صورتش نگاه می کردم این طور دقیق نمی شدم.

اگر چه ننجون ظاهراً تغییر کرده بود ولی افکارش به حال خود باقی مانده بود. فقط به زندگی بیشتر اظهار علاقه می کرد و از مرگ می ترسید، مگسهای که اول پاییز به اطاق پناه می آوردند. اما زندگی من در هر روز و هر دقیقه عوض می شد. به نظرم می آمد که طول زمان و تغییراتی که ممکن بود آدمها در چندین سال بکنند، برای من این سرعت سیر و جریان هزاران بار مضاعف و تندتر شده بود. در صورتی که خوشی آن بطور معکوس به طرف صفر می رفت و شاید از صفر هم تجاوز می کرد — کسانی هستند که از بیست سالگی شروع به جان کندن می کنند در صورتی که بسیاری از مردم فقط در هنگام مرگشان خیلی آرام و آهسته مثل پیه سوزی که روغنش تمام بشود خاموش می شوند.

ظهر که دایه ام ناهارم را آورد، من زدم زیر کاسه ی آش، فریاد کشیدم؛ با تمام قوایم فریاد کشیدم، همه ی اهل خانه آمدند جلو اطاقم جمع شدند. آن لکاته هم آمد و زود رد شد. به شکمش نگاه کردم، بالا آمده بود. نه، هنوز نزاییده بود. رفتند حکیم باشی را خبر کردند — من پیش خودم کیف می کردم که اقلأ این احمقها را به زحمت انداخته ام.

حکیم باشی با سه قبضه ریش آمد و دستور داد که من تریاک بکشم. چه داروی گرانبهایی برای زندگی دردناک من بود! وقتی که تریاک می کشیدم، افکارم بزرگ، لطیف، افسون آمیز و پران می شد. در محیط دیگری ورای دنیای معمولی سیر و سیاحت می کردم.

خیالات و افکارم از قید ثقل و سنگینی چیزهای زمینی آزاد می شد و به سوی سپهر آرام و خاموشی پرواز می کرد. مثل اینکه مرا روی بالهای شبپره‌ی طلایی گذاشته بودند و در یک دنیای تهی و درخشان که به هیچ مانعی بر نمی خورد، گردش می کردم. به قدری این تأثیر عمیق و پرکیف بود که از مرگ هم کیفش بیشتر بود.

از پای منقل که بلند شدم، رفتم دریچه‌ی رو به حیاطمان دیدم دایه‌ام جلو آفتاب نشسته بود؛ سبزی پاک می کرد. شنیدم به عروسش گفت: «همه‌مون دل ضعفه شدیم؛ کاشکی خدا بکشدش راحتش کنه!» گویا حکیم باشی به آنها گفته بود که من خوب نمی شوم.

اما من هیچ تعجبی نکردم. چقدر این مردم، احمق هستند! همین که یک ساعت بعد برایم جوشانده آورد، چشمهایش از زور گریه سرخ شده بود و باد کرده بود. اما روبروی من زورکی لبخند زد. جلو من بازی درمی آوردند، آنها هم چقدر ناشی؟ به خیالشان من خودم نمی دانستم؟ ولی چرا این زن به من اظهار علاقه می کرد؟ چرا خودش را شریک درد من می دانست؟ یکروز به او پول داده بودند و پستانهای ورچروکیده‌ی سیاهش را مثل دولچه توی لپ من چپانیده بود. کاش خوره به پستانهایش افتاده بود. حالا که پستانهایش را می دیدم، عقم می نشست که آن وقت با اشتهای هر چه تمامتر شیرهی زندگی او را می مکیده‌ام و حرارت تنمان در هم داخل می شده. او تمام تن مرا دستمالی می کرد و برای همین بود که حالا هم با جسارت مخصوصی که ممکن است یک زن بی شوهر داشته باشد، نسبت به من رفتار می کرد. به همان چشم بچگی به من نگاه می کرد، چون یک وقتی مرالب چاهک سرپا می گرفته. کی می داند شاید با من طبق هم می زده مثل خواهرخوانده‌ای که زنها برای خودشان انتخاب می کنند.

حالا هم با چه کنجکاوای و دقتی مرا زیر و رو و بقول خودش «تر و خشک» می کرد! اگر زخم، آن لکاته به من رسیدگی می کرد، من هرگز ننجون را به خودم راه نمی دادم، چون پیش خودم گمان می کردم دایره‌ی فکر و حس زیبایی زخم بیش از دایه‌ام بود و یا اینکه فقط شهوت، این حس شرم و حیا را برای من تولید کرده بود.

از این جهت پیش دایه‌ام کمتر رودرواسی داشتم و فقط او بود که به من رسیدگی می‌کرد – لابد دایه‌ام معتقد بود که تقدیر اینطور بوده ، ستاره‌اش این بوده. بعلاوه او از ناخوشی من استفاده می‌کرد و همه‌ی درددهای خانوادگی ، تفریحات ، جنگ و جدالها و روح ساده‌ی موذی و گدامنش خودش را برای من شرح می‌داد و دل‌پری که از عروسش داشت مثل اینکه هووی اوست و از عشق و شهوت پسرش نسبت به او دزدیده بود ، با چه کینه‌ای نقل می‌کرد! باید عروسش خوشگل باشد ، من از دریچه‌ی رو به حیاط او را دیده‌ام ، چشمهای میشی ، موی بور و دماغ کوچک قلمی داشت.

دایه‌ام گاهی از معجزات انبیاء برایم صحبت می‌کرد ؛ به خیال خودش می‌خواست مرا به این وسیله تسلیت بدهد. ولی من به فکر پست و حماقت او حسرت می‌بردم. گاهی برایم خبرچینی می‌کرد ، مثلاً چند روز پیش به من گفت که دخترم (یعنی آن لکاته) به ساعت خوب پیرهن قیامت برای بچه می‌دوخته ، برای بچه‌ی خودش. بعد ، مثل اینکه او هم می‌دانست ، به من دل‌داری داد. گاهی می‌رود برایم از در و همسایه‌ها دوا و درمان می‌آورد، پیش جادوگر ، فالگیر و جام‌زن می‌رود ، سر کتاب باز می‌کند و راجع به من با آنها مشورت می‌کند. چهارشنبه‌ی آخر سال رفته بود فالگوش یک کاسه آورد که در آن پیاز ، برنج و روغن خراب شده بود – گفت اینها را به نیت سلامتی من گدایی کرده و همه‌ی این گند و کثافتها را دزدکی به خورد من می‌داد. فاصله به فاصله هم جوشانده‌های حکیم‌باشی را به ناف من می‌بست. همان جوشانده‌های بی‌پیری که برایم تجویز کرده بود: پرزوفا ، رب سوس ، کافور ، پرسیاوشان ، بابونه ، روغن غاز ، تخم کتان ، تخم صنوبر ، نشاسته ، خاکه شیر و هزار جور مزخرفات دیگر...

چند روز پیش یک کتاب دعا برایم آورده بود که رویش یک وجب خاک نشسته بود. نه تنها کتاب دعا بلکه هیچ جور کتاب و نوشته و افکار رجاله‌ها به درد من نمی‌خورد. چه احتیاجی به دروغ و دونگهای آنها داشتم ، آیا من خودم نتیجه‌ی یک رشته نسلهای گذشته نبودم و تجربیات موروثی آنها در من باقی نبود؟ آیا گذشته در خود من نبود؟ ولی هیچ وقت ، نه مسجد و نه صدای اذان و نه وضو و اخ و تف انداختن و دولا و راست شدن در مقابل یک قادر متعال و صاحب اختیار مطلق که باید به زبان عربی با او اختلاط کرد ، در من تأثیری نداشته است.

اگر چه سابق بر این ، وقتی که سلامت بودم چند بار اجباراً به مسجد رفته‌ام و سعی می‌کردم که قلب خودم را با سایر مردم جور و هماهنگ بکنم اما چشمم روی کاشیهای لعابی و نقش و نگار دیوار مسجد که مرا در خوابهای گوارا می‌برد و بی‌اختیار به این وسیله راه‌گریزی برای خودم پیدا می‌کردم ، خیره می‌شد - در موقع دعا کردن چشمهای خودم را می‌بستم و کف دستم را جلو صورتم می‌گرفتم - در این شبی که برای خودم ایجاد کرده بودم مثل لغاتی که بدون مسئولیت فکری در خواب تکرار می‌کنند ، من دعا می‌خواندم. ولی تلفظ این کلمات از ته دل نبود ، چون من بیشتر خوشم می‌آمد با یک نفر دوست یا آشنا حرف بزنم تا با خدا ، با قادر متعال! چون خدا از سر من زیاد بود.

زمانی که در یک رختخواب گرم و نمناک خوابیده بودم همه‌ی این مسائل برایم به اندازه‌ی جوی ارزش نداشت و در این موقع نمی‌خواستم بدانم که حقیقتاً خدایی وجود دارد یا اینکه فقط مظهر فرمانروایان روی زمین است که برای استحکام مقام الوهیت و چاپیدن رعایای خود تصور کرده‌اند - تصویر روی زمین را به آسمان منعکس کرده‌اند - فقط می‌خواستم بدانم که شب را به صبح می‌رسانم یا نه - حس می‌کردم در مقابل مرگ ، مذهب و ایمان و اعتقاد چقدر سست و بچگانه و تقریباً یکجور تفریح برای اشخاص تندرست و خوشبخت بود - در مقابل حقیقت وحشتناک مرگ و حالات جانگدازی که طی می‌کردم ، آنچه راجع به کیفر و پاداش روح و روز رستاخیز به من تلقین کرده بودند یک فریب بی‌مزه شده بود و دعاهایی که به من یاد داده بودند ، در مقابل ترس از مرگ هیچ تأثیری نداشت.

نه ، ترس از مرگ گریبان مرا ول نمی‌کرد - کسانی که درد نکشیده‌اند این کلمات را نمی‌فهمند - به قدری حس زندگی در من زیاد شده بود که کوچکترین لحظه‌ی خوشی ، جبران ساعت‌های دراز خفقان و اضطراب را می‌کرد.

می‌دیدم که درد و رنج وجود دارد ولی خالی از هر گونه مفهوم و معنی بود - من میان رجاله‌ها یک نژاد مجهول و ناشناس شده بودم ، بطوری که فراموش کرده بودند که سابق بر این جزو دنیای آنها بوده‌ام. چیزی که وحشتناک بود: حس می‌کردم که نه زنده‌ی زنده هستم و نه مرده‌ی مرده ، فقط یک مرده‌ی متحرک بودم که نه رابطه با دنیای زنده‌ها داشتم و نه از فراموشی و آسایش مرگ استفاده می‌کردم.

.....

سر شب از پای منقل تریاک که بلند شدم از دریچه‌ی اطاقم به بیرون نگاه کردم ، یک درخت سیاه با در دکان قصابی که تخته کرده بودند پیدا بود - سایه‌های تاریک در هم مخلوط شده بودند. حس می کردم که همه چیز تهی و موقت است. آسمان سیاه و قیراندود مانند چادر کهنه‌ی سیاهی بود که به وسیله‌ی ستاره‌های بیشمار درخشان سوراخ سوراخ شده باشد - در همین وقت صدای اذان بلند شد. یک اذان بی موقع بود. گویا زنی ، شاید آن لکاته مشغول زاییدن بود ، سر خشت رفته بود. صدای ناله‌ی سگی از لابلای اذان صبح شنیده می شد. من با خودم فکر کردم: « اگر راست است که هر کسی یک ستاره روی آسمان دارد ، ستاره‌ی من باید دور ، تاریک و بی معنی باشد - شاید من اصلاً ستاره نداشته‌ام! »

در این وقت صدای یک دسته گزمه‌ی مست از توی کوچه بلند شد که می گذشتند و شوخی‌های هرزه با هم می کردند. بعد دسته‌جمعی زدند زیر آواز و خواندند:

« بیا بریم تا می خوریم ،

شراب ملک ری خوریم ،

حالا نخوریم کی خوریم ؟ »

من هراسان خودم را کنار کشیدم ، آواز آنها در هوا بطور مخصوصی می پیچید ، کم کم صدایشان دور و خفه شد. نه ، آنها با من کاری نداشتند ، آنها نمی دانستند ... دوباره سکوت و تاریکی همه جا را فرا گرفت - من پیه‌سوز اطاقم را روشن نکردم ، خوشم آمد که در تاریکی بنشینم - تاریکی ، این ماده‌ی غلیظ سیال که در همه جا و در همه چیز تراوش می کند. من به آن خو گرفته بودم - در تاریکی بود که افکار گمشده‌ام ، ترسهای فراموش شده ، افکار مهیب باورنکردنی که نمی دانستم در کدام گوشه‌ی مغزم پنهان شده بود ، همه از سر نو جان می گرفت ، راه می افتاد و به من دهن کجی می کرد - کنج اطاق ، پشت پرده ، کنار در ، پر از این افکار و هیکلهای بی شکل و تهدید کننده بود.

آنجا کنار پرده یک هیكل ترسناك نشسته بود. تكان نمی خورد، نه غمناك بود و نه خوشحال. هر دفعه که برمی گشتم توی تخم چشم نگاه می کرد - به صورت او آشنا بودم، مثل این بود که در بچگی همین صورت را دیده بودم - یکروز سیزده بدر بود، کنار نهر سورن من با بچه ها سرمامک بازی می کردم، همین صورت به نظرم آمده بود که با صورتهای معمولی دیگر که قد کوتاه مضحک و بی خطر داشتند، به من ظاهر شده بود - صورتش شبیه همین مرد قصاب روبروی دریچه ای اطاقم بود. گویا این شخص در زندگی من دخالت داشته است و او را زیاد دیده بودم - گویا این سایه همزاد من بود و در دایره ای محدود زندگی من واقع شده بود ...

همین که بلند شدم پیه سوز را روشن بکنم آن هیكل هم خود بخود محو و ناپدید شد. رفتم جلو آینه به صورت خودم دقیق شدم، تصویری که نقش بست به نظرم بیگانه آمد - باور نکردنی و ترسناك بود. عکس من قوی تر از خودم شده بود و من مثل تصویر روی آینه شده بودم - به نظرم آمد نمی توانستم تنها با تصویر خودم در یک اطاق بمانم. می ترسیدم اگر فرار بکنم او دنبالم بکند، مثل دو گربه که برای مبارزه روبرو می شوند. اما دستم را بلند کردم، جلو چشمم گرفتم تا در چاله ای کف دستم شب جاودانی را تولید بکنم. اغلب حالت وحشت برایم کیف و مستی مخصوصی داشت بطوری که سرم گیج می رفت و زانوهایم سست می شد و می خواستم قی بکنم. ناگهان ملتفت شدم که روی پاهایم ایستاده بودم - این مسئله برایم غریب بود، معجز بود - چطور من می توانستم روی پاهایم ایستاده باشم؟ به نظرم آمد اگر یکی از پاهایم را تكان می دادم تعادل از دست می رفت، یک نوع حالت سرگیجه برایم پیدا شده بود - زمین و موجوداتش بی اندازه از من دور شده بودند. بطور مبهمی آرزوی زمین لرزه یا یک صاعقه ای آسمانی را می کردم برای اینکه بتوانم مجدداً در دنیای آرام و روشنی به دنیا بیایم.

وقتی که خواستم در رختخوابم بروم چند بار با خودم گفتم: « مرگ ... مرگ ... » لب هایم بسته بود، ولی از صدای خودم ترسیدم - اصلاً جرأت سابق از من رفته بود، مثل مگس هایی شده بودم که اول پاییز به اطاق هجوم می آورند، مگس های خشکیده و بیجان که از صدای وزوز بال خودشان می ترسند. مدتی بی حرکت یک گله ای دیوار کز می کنند، همین که پی می برند که زنده هستند خودشان را بی محابا به در و دیوار می زنند و مرده ای آنها در اطراف اطاق می افتد.

پلکهای چشمم که پایین می آمد ، یک دنیای محو جلوم نقش می بست. یک دنیایی که همه اش را خودم ایجاد کرده بودم و با افکار و مشاهداتم وفق می داد. در هر صورت خیلی حقیقی تر و طبیعی تر از دنیای بیداریم بود. مثل اینکه هیچ مانع و عایقی در جلو فکر و تصورم وجود نداشت ، زمان و مکان تأثیر خود را از دست می دادند - این حس شهوت کشته شده که خواب زاییده ی آن بود ، زاییده ی احتیاجات نهایی من بود. اشکال و اتفاقات باورنکردنی ولی طبیعی جلو من مجسم می کرد. و بعد از آنکه بیدار می شدم ، در همان دقیقه هنوز به وجود خودم شک داشتم ، از زمان و مکان خودم بیخبر بودم - گویا خوابهایی که می دیدم همه اش را خودم درست کرده بودم و تعبیر حقیقی آن را قبلاً می دانسته ام.

از شب خیلی گذشته بود که خوابم برد. ناگهان دیدم در کوچه های شهر ناشناسی که خانه های عجیب و غریب به اشکال هندسی ، منشور ، مخروطی ، مکعب ، با دریچه های کوتاه و تاریک داشت و به در و دیوار آنها بته ی نیلوفر پیچیده بود ، آزادانه گردش می کردم و به راحتی نفس می کشیدم. ولی مردم این شهر به مرگ غریبی مرده بودند. همه سر جای خودشان خشک شده بودند ، دو چکه خون از دهنشان تا روی لباسشان پایین آمده بود. به هر کسی دست می زدم ، سرش کنده می شد می افتاد.

جلو یک دکان قصابی رسیدم ، دیدم مردی شبیه پیرمرد خنزرپنزی جلو خانه مان شال گردن بسته بود و یک گزلیک در دستش بود و با چشمهای سرخ مثل اینکه پلک آنها را بریده بودند به من خیره نگاه می کرد ، خواستم گزلیک را از دستش بگیرم ، سرش کنده شد به زمین افتاد ، من از شدت ترس پا گذاشتم به فرار ، در کوچه ها می دویدم ؛ هر کسی را می دیدم سر جای خودش خشک شده بود - می ترسیدم پشت سرم را نگاه نکنم. جلو خانه ی پدرزنم که رسیدم برادرزنم ، برادر کوچک آن لکاته روی سکو نشسته بود. دست کردم از جیبم دو تا کلوچه در آوردم ، خواستم به دستش بدهم ولی همین که او را لمس کردم سرش کنده شد به زمین افتاد. من فریاد کشیدم و بیدار شدم.

هوا هنوز تاریک روشن بود ، خفقان قلب داشتم ؛ به نظرم آمد که سقف روی سرم سنگینی می کرد ، دیوارها بی اندازه ضخیم شده بود و سینه ام می خواست بترکد. دید چشمم کدر شده بود. مدتی به حال وحشت زده به تیرهای اطاق خیره شده بودم ، آنها را می شمردم و دوباره از

سر نو شروع می کردم. همین که چشمم را به هم فشار دادم صدای در آمد، ننجون آمده بود اطاقم را جارو بزند، چاشت مرا گذاشته بود در اطاق بالاخانه. من رفتم بالاخانه جلو ارسی نشستم، از آن بالا پیرمرد خنزرپنزی جلو اطاقم پیدا نبود، فقط از ضلع چپ، مرد قصاب را می دیدم، ولی حرکات او که از دریچه‌ی اطاقم ترسناک، سنگین و سنجیده به نظرم می آمد؛ از این بالا مضحک و بیچاره جلوه می کرد، مثل چیزی که این مرد نباید کارش قصابی بوده باشد و بازی در آورده بود - یابوهای سیاه لاغر را که دو طرفشان دو لش گوسفند آویزان بود و سرفه‌های خشک و عمیق می کردند آوردند. مرد قصاب دست چربش را به سیلش کشید، نگاه خریداری به گوسفندها انداخت و دو تا از آنها را به زحمت برد و به چنگک دکانش آویخت - روی ران گوسفندها را نوازش می کرد. لابد شب هم که دست به تن زنش می مالید یاد گوسفندها می افتاد و فکر می کرد که اگر زنش را می کشت چقدر پول عایدش می شد.

جارو که تمام شد به اطاقم برگشتم و یک تصمیم گرفتم - تصمیم وحشتناک، رفتم در پستوی اطاقم گزلیک دسته استخوانی را که داشتم از توی مجری در آوردم، با دامن قبایم تیغی آن را پاک کردم و زیر متکایم گذاشتم - این تصمیم را از قدیم گرفته بودم - ولی نمی دانستم چه در حرکات مرد قصاب بود وقتی که ران گوسفندها را تکه تکه می برید، وزن می کرد، بعد نگاه تحسین آمیز می کرد که من هم بی اختیار حس کردم که می خواستم از او تقلید بکنم. لازم داشتم که این کیف را بکنم - از دریچه‌ی اطاقم میان ابرها یک سوراخ کاملاً آبی عمیق روی آسمان پیدا بود، به نظرم آمد برای اینکه بتوانم به آنجا برسم باید از یک نردبان خیلی بلند بالا بروم. روی کرانه‌ی آسمان را ابرهای زرد غلیظ مرگ آلود گرفته بود، بطوری که روی همه‌ی شهر سنگینی می کرد.

یک هوای وحشتناک و پر از کیف بود، نمی دانم چرا من به طرف زمین خم می شدم، همیشه در این هوا به فکر مرگ می افتادم. ولی حالا که مرگ با صورت خونین و دستهای استخوانی بیخ گلویم را گرفته بود، حالا فقط تصمیم گرفتم - اما تصمیم گرفته بودم که این لکاته را هم با خودم ببرم تا بعد از من نگوید: «خدا بیامرزدهش، راحت شد!»

در این وقت از جلو دریچه‌ی اطاقم یک تابوت می بردند که رویش را سیاه کشیده بودند و بالای تابوت شمع روشن کرده بودند. صدای: «لااله الاالله» مرا متوجه کرد - همه‌ی کاسب کارها

و رهگذران از راه خودشان برمی گشتند و هفت قدم دنبال تابوت می رفتند. حتی مرد قصاب هم آمد برای ثواب هفت قدم دنبال تابوت رفت و به دکانش برگشت. ولی پیرمرد بساطی از سر سفره‌ی خودش جم نخورد - همه‌ی مردم چه صورت جدی به خودشان گرفته بودند! شاید یاد فلسفه‌ی مرگ و آن دنیا افتاده بودند - دایه‌ام که برایم جوشانده آورد دیدم اخمش در هم بود؛ دانه‌های تسبیح بزرگی که دستش بود می انداخت و با خودش ذکر می کرد - بعد نمازش را آمد پشت در اطاق من به کمرش زد و بلندبلند تلاوت می کرد: « اللهم ، الللهم ... »

مثل اینکه من مأمور آمرزش زنده‌ها بودم! - ولی تمام این مسخره‌بازی‌ها در من هیچ تأثیری نداشت. برعکس کیف می کردم که رجاله‌ها هم اگر چه موقتی و دروغی اما اقلأ چند ثانیه عوالم مرا طی می کردند - آیا اطاق من یک تابوت نبود، رختخوابم سردتر و تاریکتر از گور نبود؟ رختخوابی که همیشه افتاده بود و مرا دعوت به خوابیدن می کرد! - چندین بار این فکر برایم آمده بود که در تابوت هستم - شبها به نظرم اطاقم کوچک می شد و مرا فشار می داد. آیا در گور همین احساس را نمی کنند؟ آیا کسی از احساسات بعد از مرگ خبر دارد؟

اگر چه خون در بدن می ایستد و بعد از یک شبانه‌روز بعضی از اعضاء بدن شروع به تجزیه شدن می کنند ولی تا مدتی بعد از مرگ موی سر و ناخن می روید - آیا احساسات و فکر هم بعد از ایستادن قلب از بین می روند و یا تا مدتی از باقیمانده‌ی خونی که در عروق کوچک هست زندگی مبهمی را دنبال می کنند؟ حس مرگ خودش ترسناک است چه برسد به آنکه حس بکنند که مرده‌اند! پیرهایی هستند که با لبخند می میرند ، مثل اینکه خواب به خواب می روند و یا پیه‌سوزی که خاموش می شود. اما یکنفر جوان قوی که ناگهان می میرد و همه‌ی قوای بدنش تا مدتی بر ضد مرگ می جنگد چه احساساتی خواهد داشت؟

بارها به فکر مرگ و تجزیه‌ی ذرات تنم افتاده بودم ، بطوری که این فکر مرا نمی ترسانید - برعکس آرزوی حقیقی می کردم که نیست و نابود بشوم ، از تنها چیزی که می ترسیدم این بود که ذرات تنم در ذرات تن رجاله‌ها برود. این فکر برایم تحمل ناپذیر بود - گاهی دلم می خواست بعد از مرگ دستهای دراز با انگشتان بلند حساسی داشتم تا همه‌ی ذرات تن خودم را به دقت جمع آوری می کردم و دودستی نگه می داشتم تا ذرات تن من که مال من هستند در تن رجاله‌ها نروند.

گاهی فکر می‌کردم آنچه را که می‌دیدم، کسانی که دم مرگ هستند آنها هم می‌دیدند. اضطراب و هول و هراس و میل زندگی در من فروکش کرده بود، از دور ریختن عقایدی که به من تلقین شده بود آرامش مخصوصی در خودم حس می‌کردم - تنها چیزی که از من دلجویی می‌کرد امید نیستی پس از مرگ بود - فکر زندگی دوباره مرا می‌ترسانید و خسته می‌کرد - من هنوز به این دنیایی که در آن زندگی می‌کردم انس نگرفته بودم، دنیای دیگر به چه درد من می‌خورد؟ حس می‌کردم که این دنیا برای من نبود، برای یک دسته آدمهای بیحیا، پررو، گدامنش، معلومات‌فروش چاروادار و چشم‌ودل‌گرسنه بود - برای کسانی که به فراخور دنیا آفریده شده بودند و از زورمندان زمین و آسمان مثل سنگ گرسنه جلو دکان قصابی که برای یک تکه لته دم می‌جنابید گدایی می‌کردند و تملق می‌گفتند - فکر زندگی دوباره مرا می‌ترسانید و خسته می‌کرد - نه، من احتیاجی به دیدن این همه دنیاها می‌آورم و این همه قیافه‌های نکبت‌بار نداشتم - مگر خدا آنقدر ندیده‌بدیده بود که دنیاها را به چشم من بکشد؟ - اما من تعریف دروغی نمی‌توانم بکنم و در صورتی که زندگی جدیدی را باید طی کرد، آرزومند بودم که فکر و احساسات کمرخت و کند شده می‌داشتم. بدون زحمت نفس می‌کشیدم و بی‌آنکه احساس خستگی کنم، می‌توانستم در سایه‌ی ستونهای یک معبد لینگم برای خودم زندگی را بسر ببرم - پرسه می‌زدم بطوری که آفتاب چشمم را نمی‌زد، حرف مردم و صدای زندگی گوشم را نمی‌خراشید.

.....

هر چه بیشتر در خودم فرو می‌رفتم، مثل جانورانی که زمستان در یک سوراخ پنهان می‌شوند، صدای دیگران را با گوشم می‌شنیدم و صدای خودم را در گلویم می‌شنیدم - تنهایی و انزوایی که پشت سرم پنهان شده بود مانند شبهای ازلی غلیظ و متراکم بود، شبهایی که تاریکی چسبنده، غلیظ و مسری دارند و منتظرند روی سر شهرهای خلوت که پر از خوابهای شهوت و کینه است فرود بیایند - ولی من در مقابل این گلویی که برای خودم بودم بیش از یک نوع اثبات مطلق و مجنون چیز دیگری نبودم - فشاری که در موقع تولیدمثل دو نفر را برای دفع تنهایی به هم

می چسباند در نتیجه‌ی همین جنبه‌ی جنون‌آمیز است که در هر کس وجود دارد و با تأسفی آمیخته است که آهسته به سوی عمق مرگ متمایل می‌شود ...

تنها مرگ است که دروغ نمی‌گوید!

حضور مرگ همه‌ی موهومات را نیست و نابود می‌کند. ما بچه‌ی مرگ هستیم و مرگ است که ما را از فریبهای زندگی نجات می‌دهد و در ته زندگی اوست که ما را صدا می‌زند و به سوی خودش می‌خواند - در سنهایی که ما هنوز زبان مردم را نمی‌فهمیم اگر گاهی در میان بازی مکث می‌کنیم، برای این است که صدای مرگ را بشنویم ... و در تمام مدت زندگی مرگ است که به ما اشاره می‌کند - آیا برای هر کسی اتفاق نیفتاده که ناگهان و بدون دلیل به فکر فرو برود و به قدری در فکر غوطه‌ور بشود که از زمان و مکان خودش بیخبر بشود و نداند که فکر چه چیز را می‌کند؟ آن وقت بعد باید کوشش بکند برای اینکه به وضعیت و دنیای ظاهری خودش دوباره آگاه و آشنا بشود - این صدای مرگ است.

در این رختخواب نمناکی که بوی عرق گرفته بود، وقتی که پلکهای چشمم سنگین می‌شد و می‌خواستم خودم را تسلیم نیستی و شب جاودانی بکنم، همه‌ی یادبودهای گمشده و ترسهای فراموش شده‌ام، از سر نو جان می‌گرفت: ترس اینکه پره‌های متکا تیغه‌ی خنجر بشود، دگمه‌ی سترهام بی‌اندازه بزرگ به اندازه‌ی سنگ آسیا بشود - ترس اینکه تکه نان لواشی که به زمین می‌افتد مثل شیشه بشکند - دلواپسی اینکه اگر خوابم ببرد روغن پیه‌سوز به زمین بریزد و شهر آتش بگیرد، وسواس اینکه پاهای سگ جلو دکان قصابی مثل سم اسب صدا بدهد، دلهره‌ی اینکه پیرمرد خنزرپنزی جلو بساطش به خنده بیفتد، آنقدر بخندد که جلو صدای خودش را نتواند بگیرد، ترس اینکه کرم توی پاشویه‌ی حوض خانه‌مان مار هندی بشود، ترس اینکه رختخوابم سنگ قبر بشود و به وسیله‌ی لولا دور خودش بلغزد، مرا مدفون بکند و دندانهای مرمر به هم قفل بشود، هول و هراس اینکه صدایم ببرد و هر چه فریاد بزنم کسی به دادم نرسد ...

من آرزو می‌کردم که بچگی خودم را به یاد بیاورم، اما وقتی که می‌آمد و آن را حس

می‌کردم مثل همان ایام سخت و دردناک بود!

سرفه‌هایی که صدای سرفه‌ی یابوهای سیاه لاغر جلو دکان قصابی را می‌داد، اجبار

انداختن خلط و ترس اینکه مبادا لکه‌ی خون در آن پیدا بشود - خون، این مایع سیال ولرم و

شورمزه که از ته بدن بیرون می آید که شیرهی زندگی است و ناچار باید قی کرد. و تهدید دائمی مرگ که همه ی افکار او را بدون امید برگشت لگدمال می کند و می گذرد بدون بیم و هراس نبود.

زندگی با خونسردی و بی اعتنایی صورتک هر کسی را به خودش ظاهر می سازد، گویا هر کسی چندین صورت با خودش دارد. بعضیها فقط یکی از این صورتکها را دائماً استعمال می کنند که طبیعتاً چرک می شود و چین و چروک می خورد. این دسته صرفه جو هستند - دسته ی دیگر صورتکهای خودشان را برای زاد و رود خودشان نگه می دارند و بعضی دیگر پیوسته صورتشان را تغییر می دهند ولی همین که پا به سن گذاشتند می فهمند که این آخرین صورتک آنها بوده و به زودی مستعمل و خراب می شود، آن وقت صورت حقیقی آنها از پشت صورتک آخری بیرون می آید.

نمی دانم دیوارهای اطاقم چه تأثیر زهرآلودی با خودش داشت که افکار مرا مسموم می کرد - من حتم داشتم که پیش از مرگ یکنفر خونی، یکنفر دیوانه ی زنجیری در این اطاق بوده، نه تنها دیوارهای اطاقم، بلکه منظره ی بیرون، آن مرد قصاب، پیرمرد خنزرپنزی، دایه ام، آن لکاته و همه ی کسانی که می دیدم و همچنین کاسه ی آشی که تویش آش جو می خوردم و لباسهایی که تنم بود همه ی اینها دست به یکی کرده بودند برای اینکه این افکار را در من تولید بکنند.

چند شب پیش همین که در شاه نشین حمام لباسهایم را کندم افکارم عوض شد. استاد حمامی که آب روی سرم می ریخت مثل این بود که افکار سیاهم شسته می شد. در حمام سایه ی خودم را به دیوار خیس عرق کرده دیدم، دیدم من همان قدر نازک و شکننده بودم که ده سال قبل وقتی که بچه بودم. درست یادم بود سایه ی تنم همین طور روی دیوار عرق کرده ی حمام می افتاد. به تن خودم دقت کردم، ران، ساق پا و میان تنم یک حالت شهوت انگیز ناامید داشت.

سایه ی آنها هم مثل ده سال قبل بود، مثل وقتی که بچه بودم - حس کردم که زندگی من همهمه اش مثل یک سایه ی سرگردان، سایه های لرزان روی دیوار حمام بی معنی و بی مقصد گذشته است. ولی دیگران سنگین، محکم و گردن کلفت بودند. لابد سایه ی آنها به دیوار عرق کرده ی حمام پرنگتر و بزرگتر می افتاد و تا مدتی اثر خودش را باقی می گذاشت، در صورتی که سایه ی

من خیلی زود پاک می شد - سرینه که لباسم را پوشیدم ، حرکات قیافه و افکارم دوباره عوض شد. مثل اینکه در محیط و دنیای جدیدی داخل شده بودم ، مثل اینکه در همان دنیایی که از آن متنفر بودم دوباره به دنیا آمده بودم ، در هر صورت زندگی دوباره به دست آورده بودم. چون برایم معجز بود که در خزانه‌ی حمام مثل یک تکه نمک آب نشده بودم!

.....

زندگی من به نظرم همان قدر غیرطبیعی ، نامعلوم و باورنکردنی می آمد که نقش روی قلمدانی که با آن مشغول نوشتن هستم - گویا یکنفر نقاش مجنون ، وسواسی روی جلد این قلمدان را کشیده - اغلب به این نقش که نگاه می کنم مثل اینست که به نظرم آشنا می آید. شاید برای همین نقش است ... شاید همین نقش مرا وادار به نوشتن می کند - یک درخت سرو کشیده شده که زیرش پیرمردی قوز کرده شبیه جوکیان هندوستان چنبا تمه زده ، عبا به خودش پیچیده و دور سرش شالمه بسته به حالت تعجب انگشت سبابه‌ی دست چپش را به دهنش گذاشته. روبروی او دختری با لباس سیاه بلند و با حرکت غیرطبیعی ، شاید یک بوگام داسی است ، جلو او می رقصد. یک گل نیلوفر هم به دستش گرفته و میان آنها یک جوی آب فاصله است.

.....

پای بساط تریاک همه‌ی افکار تاریکم را میان دود لطیف آسمانی پراکنده کردم. در این وقت جسمم فکر می کرد ، جسمم خواب می دید ، می لغزید و مثل اینکه از ثقل و کثافت هوا آزاد شده در دنیای مجهولی که پر از رنگها و تصویرهای مجهول بود پرواز می کرد ، تریاک ، روح نباتی ، روح بطیءالحرکت نباتی را در کالبد من دمیده بود ، من در عالم نباتی سیر می کردم - نبات شده بودم! ولی همین طور که جلو منقل و سفره‌ی چرمی چرت می زدم و عبا روی کولم بود نمی دانم چرا یاد پیرمرد خنزرپنزی افتادم ، او هم همین طور جلو بساطش قوز می کرد و به همین حالت من می نشست. این فکر برایم تولید وحشت کرد ، بلند شدم ، عبا را دور انداختم. رفتم

جلو آینه ، گونه‌هایم برافروخته و رنگ گوشت جلو دکان قصابی بود ، ریشم نامرتب ولی یک حالت روحانی و کشنده پیدا کرده بودم ، چشمهای بیمارم حالت خسته ، رنجیده و بیچه‌گانه داشت. مثل اینکه همه چیزهای ثقیل زمینی و مردمی در من آب شده بود. از صورت خودم خوشم آمد ، یکجور کیف شهوتی از خود می‌بردم ؛ جلو آینه به خودم می‌گفتم: « درد تو آنقدر عمیق است که ته چشمت گیر کرده ... و اگر گریه بکنی یا اشک از پشت چشمت درمی‌آید و یا اصلاً اشک در نمی‌آید! ... »

بعد دوباره گفتم: « تو احمقی ، چرا زودتر شر خودت را نمی‌کنی؟ منتظر چه هستی ... هنوز چه توقعی داری؟ مگر بغلی شراب توی پستوی اطاعت نیست؟ ... یک جرعه بخور و د برو که رفتی! ... احمق ... تو احمقی ... من با هوا حرف می‌زنم! »

افکاری که برایم می‌آمد به هم مربوط نبود ، صدای خودم را در گلویم می‌شنیدم ولی معنی کلمات را نمی‌فهمیدم. در سرم این صداها با صداهاى دیگر مخلوط می‌شد. مثل وقتی که تب داشتم انگشتهای دستم بزرگتر از معمول به نظر می‌آمد پلکهای چشمم سنگینی می‌کرد. لبهایم کلفت شده بود. همین که برگشتم دیدم دایه‌ام توی چهارچوب در ایستاده. من قهقهه خندیدم ، صورت دایه‌ام بی حرکت بود ، چشمهای بی‌نورش به من خیره شد ولی بدون تعجب یا خشم و یا افسردگی بود – عموماً حرکت احمقانه به خنده می‌اندازد. ولی خنده‌ی من عمیقتر از آن بود – این احمقی بزرگ با آنهمه چیزهای دیگر که در دنیا به آن پی نبرده‌اند و فهمش دشوار است ارتباط داشت. آنچه که در ته تاریکی شبها گم شده است ، یک حرکت مافوق بشر مرگ بود. دایه‌ام منقل را برداشت و با گامهای شمرده بیرون رفت ، من عرق روی پیشانی خودم را پاک کردم. کف دستهایم لکه‌های سفید افتاده بود ، تکیه به دیوار دادم. سر خودم را به جرز چسبانیدم مثل اینکه حالم بهتر شد. بعد نمی‌دانم این ترانه را کجا شنیده بودم با خودم زمزمه کردم:

« بیا بریم تا می‌خوریم ،

شراب ملک ری‌خوریم ،

حالا نخوریم کی‌خوریم ؟ »

همیشه قبل از ظهور بحران به دلم اثر می‌کرد و اضطراب مخصوصی در من تولید می‌شد – اضطراب و حالت غم‌انگیزی بود ، مثل عقده‌ای که روی دلم جمع شده باشد – مثل هوای پیش از

طوفان - آن وقت دنیای حقیقی از من دور می شد و در دنیای درخشانی زندگی می کردم که به مسافت سنجش ناپذیری با دنیای زمینی فاصله داشت.

در این وقت از خودم می ترسیدم ، از همه کس می ترسیدم ، گویا این حالت مربوط به ناخوشی بود. برای این بود که فکرم ضعیف شده بود. دم دریچه‌ی اطاقم پیرمرد خنزرنزری و قصاب را هم که دیدم ترسیدم. نمی دانم در حرکات و قیافه‌ی آنها چه چیز ترسناکی بود. دایه‌ام یک چیز ترسناک برایم گفت. قسم به پیر و پیغمبر می خورد که دیده است پیرمرد خنزرنزری شبها می آید در اطاق زنم و از پشت در شنیده بود که لکاته به او می گفته: « شال گردنتو وا کن! » هیچ فکرش را نمی شود کرد - پریروز یا پس پریروز بود وقتی که فریاد زدم و زنم آمده بود لای در اطاقم خودم دیدم ، به چشم خودم دیدم که جای دندانهای چرک ، زرد و کرم خورده‌ی پیرمرد که از لایش آیات عربی بیرون می آمد روی لپ زنم بود - اصلاً چرا این مرد از وقتی که من زن گرفته‌ام جلو خانه‌ی ما پیدایش شد؟ آیا خاکسترنشین بود ، خاکسترنشین این لکاته شده بود؟ یادم هست همان روز رفتم سر بساط پیرمرد ، قیمت کوزه‌اش را پرسیدم. از میان شال گردن دو دندان کرم خورده ، از لای لب شکریش بیرون آمد ، خندید ، یک خنده‌ی زننده‌ی خشک کرد که مو به تن آدم راست می شد و گفت: « آیا ندیده می خری؟ این کوزه قابلی نداره هان ، جوون ببر خیرشو بینی! » با لحن مخصوصی گفت: « قابلی نداره خیرشو بینی! » من دست کردم جییم. دو درهم و چهار پیشیز گذاشتم گوشه‌ی سفره‌اش ، باز هم خندید ، یک خنده‌ی زننده کرد بطوری که مو به تن آدم راست می شد. من از زور خجالت می خواستم به زمین فرو بروم ، با دستها جلو صورتم را گرفتم و برگشتم.

از همه‌ی بساط جلو او بوی زنگ زده‌ی چیزهای چرک وازده که زندگی آنها را جواب داده بود ، استشمام می شد. شاید می خواست چیزهای وازده‌ی زندگی را به رخ مردم بکشد. به مردم نشان بدهد - آیا خودش پیر و وازده نبود؟ اشیاء بساطش همه مرده ، کثیف و از کار افتاده بود. ولی چه زندگی سمج و چه شکلهای پرمعنی داشت! این اشیاء مرده بقدری تأثیر خودشان را در من گذاشتند که آدمهای زنده نمی توانستند در من آنقدر تأثیر بکنند.

ولی ننجون برایم خبرش را آورده بود ، به همه گفته بود ... با یک گدای کثیف! دایه‌ام گفت رختخواب زنم شپش گذاشته بوده و خودش هم به حمام رفته - سایه‌ی او به دیوار عرق

کرده‌ی حمام چه جور بوده است؟ لابد یک سایه‌ی شهوتی که به خودش امیدوار بوده. ولی روی هم رفته این دفعه از سلیقه‌ی زخم بدم نیامد، چون پیرمرد خنزرپنزی یک آدم معمولی لوس و بی‌مزه مثل این مردهای تخمی که زنهای حشری و احمق را جلب می‌کنند نبود. این دردها؛ این قشرهای بدبختی که به سر و روی پیرمرد پینه بسته بود و نکبتی که از اطراف او می‌بارید، شاید هم خودش نمی‌دانست ولی او را مانند یک نیمچه‌خدا نمایش می‌داد و با آن سفره‌ی کثیفی که جلو او بود نماینده و مظهر آفرینش بود.

آری جای دو تا دندان زرد کرم‌خورده که از لایش آیه‌های عربی بیرون می‌آمد روی صورت زخم دیده بودم. همین زن که مرا به خودش راه نمی‌داد، که مرا تحقیر می‌کرد ولی با وجود همه‌ی اینها او را دوست داشتم. با وجود اینکه تاکنون نگذاشته بود یک بار روی لبش را ببوسم!

آفتاب زردی بود، صدای سوزناک نقاره بلند شد. صدای عجز و لابه‌ای که همه‌ی خرافات موروثی و ترس از تاریکی را بیدار می‌کرد. حال بحران، حالی که قبلاً به دلم اثر کرده بود و منتظرش بودم آمد. حرارت سوزانی سرتاپایم را گرفته بود، داشتم خفه می‌شدم. رفتم در رختخواب افتادم و چشمهایم را بستم. از شدت تب مثل این بود که همه‌ی چیزها بزرگ شده و حاشیه پیدا کرده بود. سقف عوض اینکه پایین بیاید بالا رفته بود، لباسهایم تنم را فشار می‌داد. بیجهت بلند شدم در رختخوابم نشستم، با خودم زمزمه می‌کردم:

«بیش از این ممکن نیست... تحمل ناپذیر است...» ناگهان ساکت شدم. بعد با خودم شمرده و بلند با لحن تمسخرآمیز می‌گفتم: «بیش از این...» بعد اضافه می‌کردم: «من احمقم!» من به معنی لغاتی که ادا می‌کردم متوجه نبودم، فقط از ارتعاش صدای خودم در هوا تفریح می‌کردم. شاید برای رفع تنهایی با سایه‌ی خودم حرف می‌زدم. در این وقت یک چیز باورنکردنی دیدم. در باز شد و آن لکاته آمد. معلوم می‌شود گاهی به فکر من می‌افتاد. باز هم جای شکرش باقی است. او هم می‌دانست که من زنده هستم و زجر می‌کشم و آهسته خواهم مرد. جای شکرش باقی بود. فقط می‌خواستم بدانم آیا می‌دانست که برای خاطر او بود که من می‌مردم. اگر می‌دانست آن وقت آسوده و خوشبخت می‌مردم. آن وقت من خوشبخت‌ترین مردمان روی زمین بودم. این لکاته که وارد اطاقم شد افکار بدم فرار کرد. نمی‌دانم چه اشعه‌ای

از وجودش ، از حرکاتش تراوش می کرد که به من تسکین داد - این دفعه حالش بهتر بود ، فربه و جاافتاده شده بود - ارخلق سنبوسه ی طوسی پوشیده بود ، زیر ابرویش را برداشته بود ، خال گذاشته بود ، وسمه کشیده بود ، سرخاب و سفیدآب و سرمه استعمال کرده بود. مختصر با هفت قلم آرایش وارد اطاق من شد. مثل این بود که از زندگی خودش راضی است و بی اختیار انگشت سبابه ی دست چپش را به دهنش گذاشت - آیا این همان زن لطیف ، همان دختر ظریف اثری بود که لباس سیاه چین خورده می پوشید و کنار نهر سورن با هم سرمامک بازی می کردیم ، همان دختری که حالت آزاد بچگانه و موقت داشت و مچ پای شهوت انگیزش از زیر دامن لباسش پیدا بود؟ تا حالا که به او نگاه می کردم درست ملتفت نمی شدم ، در این وقت مثل اینکه پرده ای از جلو چشم افتاد - نمی دانم چرا یاد گوسفندهای دم دکان قصابی افتادم - او برایم حکم یک تکه گوشت لخم را پیدا کرده بود و خاصیت دلربایی سابق را به کلی از دست داده بود - یک زن جاافتاده ی سنگین و رنگین شده بود که به فکر زندگی بود ، یک زن تمام عیار! زن من! - با ترس و وحشت دیدم که زخم بزرگ و عقل رس شده بود ، در صورتی که خودم به حال بچگی مانده بودم - راستش از صورت او ، از چشمهایش خجالت می کشیدم. زنی که به همه کس تن در می داد الا به من و من فقط خودم را به یادبود موهوم بچگی او تسلیت می دادم. آن وقتی که یک صورت ساده ی بچگانه ، یک حالت محو گذرنده داشت و هنوز جای دندان پیرمرد خنزرپنزی سر گذر روی صورتش دیده نمی شد - نه ، این همان کس نبود.

او به طعنه پرسید که: « حالت چطوره ؟ » من جوابش دادم: « آیا تو آزاد نیستی ، آیا هر چی دلت می خواد نمی کنی - به سلامتی من چکار داری؟ »

او در را به هم زد و رفت. اصلاً برنگشت به من نگاه بکند - گویا من طرز حرف زدن با آدمهای دنیا ، با آدمهای زنده را فراموش کرده بودم - او همان زنی که گمان می کردم عاری از هر گونه احساسات است از این حرکت من رنجید! چندین بار خواستم بلند شوم بروم روی دست و پایش بیفتم ، گریه بکنم ، پوزش بخواهم - آری گریه بکنم ، چون گمان می کردم اگر می توانستم گریه بکنم راحت می شدم - چند دقیقه ، چند ساعت ، یا چند قرن گذشت نمی دانم - مثل دیوانه ها شده بودم و از درد خودم کیف می کردم - یک کیف ورای بشری ، کیفی که فقط من می توانستم بکنم و خداها هم اگر وجود داشتند نمی توانستند تا این اندازه کیف بکنند ... در

آن وقت به برتری خودم پی بردم ، برتری خودم را به رجاله‌ها ، به طبیعت ، به خداها حس کردم .
خداهایی که زاییده‌ی شهوت بشر هستند - یک خدا شده بودم ، از خدا هم بزرگتر بودم ؛ چون
یک جریان جاودانی و لایتناهی در خودم حس می‌کردم ...

... ولی او دوباره برگشت - آنقدرها هم که تصور می‌کردم سنگدل نبود ، بلند شدم
دامنش را بوسیدم و در حالت گریه و سرفه به پایش افتادم . صورتم را به ساق پای او می‌مالیدم و
چند بار به اسم اصلیش او را صدا زدم . مثل این بود که اسم اصلیش صدا و زنگ مخصوصی
داشت . اما توی قلبم ؛ در ته قلبم می‌گفتم : « لکاته ... لکاته ! » ماهیچه‌های پایش را که طعم
کونه‌ی خیار می‌داد ، تلخ و ملایم و گس بود بغل زدم . آنقدر گریه کردم ، گریه کردم ، نمی‌دانم
چقدر وقت گذشت همین که به خودم آمدم دیدم او رفته است . شاید یک لحظه نکشید که همه‌ی
کیفها و نوازشها و دردهای بشر را در خودم حس کردم و به همان حالت مثل وقتی که پای بساط
تریاک می‌نشستم ، مثل پیرمرد خنزرپنزی که جلو بساط خودش می‌نشیند جلو پیه‌سوزی که دود
می‌زد مانده بودم - از سر جایم تکان نمی‌خوردم ، همین طور به دوده‌ی پیه‌سوز خیره نگاه
می‌کردم - دوده‌ها مثل برف سیاه روی دست و صورتم می‌نشست . وقتی که دایه‌ام یک کاسه
آش جو و ترپلو جوجه برایم آورد ، از زور ترس و وحشت فریاد زد ، عقب رفت و سینی شام از
دستش افتاد . من خوشم آمد که اقلاً باعث ترس او شدم . بعد بلند شدم سر فتیله را با گلگیر زدم و
رفتم جلو آینه . دوده‌ها را به صورت خودم می‌مالیدم . چه قیافه‌ی ترسناکی ! با انگشت ، پای چشمم
را می‌کشیدم ول می‌کردم ، دهنم را می‌درانیدم ، توی لپ خودم باد می‌کردم ، زیر ریش خود را
بالا می‌گرفتم و از دو طرف تاب می‌دادم ، ادا درمی‌آوردم - صورت من استعداد برای چه
قیافه‌های مضحک و ترسناکی را داشت . گویا همه‌ی شکلها ، همه‌ی ریخته‌های مضحک ، ترسناک
و باورنکردنی که در نهاد من پنهان بود به این وسیله همه‌ی آنها را آشکار می‌دیدم - این حالات
را در خودم می‌شناختم و حس می‌کردم و در عین حال به نظرم مضحک می‌آمدند . همه‌ی این
قیافه‌ها در من و مال من بودند . صورتکهای ترسناک و جنایتکار و خنده‌آور که به یک اشاره‌ی
سر انگشت عوض می‌شدند . - شکل پیرمرد قاری ، شکل قصاب ، شکل زنم ، همه‌ی اینها را در
خودم دیدم . گویی انعکاس آنها در من بوده - همه‌ی این قیافه‌ها در من بود ولی هیچکدام از آنها
مال من نبود . آیا خمیره و حالت صورت من در اثر یک تحریک مجهول ، در اثر وسواسها ،

جماعها و ناامیدیهای موروثی درست نشده بود؟ و من که نگاهبان این بار موروثی بودم، به وسیله‌ی یک حس جنون‌آمیز و خنده‌آور، بلااراده فکرم متوجه نبود که این حالات را در قیافه‌ام نگهدارد؟ شاید فقط در موقع مرگ قیافه‌ام از قید این وسواس آزاد می‌شد و حالت طبیعی که باید داشته باشد به خودش می‌گرفت.

ولی آیا در حالت آخری هم حالاتی که دائماً اراده‌ی تمسخرآمیز من روی صورتم حک کرده بود، علامت خودش را سخت‌تر و عمیق‌تر باقی نمی‌گذاشت؟ به هر حال فهمیدم که چه کارهایی از دست من ساخته بود، به قابلیت‌های خودم پی بردم. یکمرتبه زدم زیر خنده، چه خنده‌ی خراشیده‌ی زنده و ترسناکی بود، بطوری که موهای تنم راست شد. چون صدای خودم را نمی‌شناختم. مثل یک صدای خارجی، یک خنده‌ای که اغلب بیخ گلویم پیچیده بود — بیخ گوشم شنیده بودم در گوشم صدا کرد — همین وقت به سرفه افتادم و یک تکه خلط خونین، یک تکه از جگرم روی آینه افتاد، با سر انگشتم آن را روی آینه کشیدم. همین که برگشتم، دیدم ننجون با رنگ پریده‌ی مهتابی، موهای ژولیده و چشم‌های بی‌فروغ و وحشت‌زده یک کاسه آش جو از همان آشی که برایم آورده بود روی دستش بود و به من مات نگاه می‌کرد. من دستها را جلو صورتم گرفتم و رفتم پشت پرده‌ی پستو خود را پنهان کردم.

وقتی که خواستم بخوابم، دور سرم را یک حلقه‌ی آتشین فشار می‌داد. بوی تند شهوت‌انگیز روغن صندل که در پیه‌سوز ریخته بودم در دماغم پیچیده بود. بوی ماهیچه‌های پای زخم را می‌داد و طعم کونه‌ی خیار با تلخی ملایمی در دهنم بود. دستم را روی تنم می‌مالیدم و در فکرم اعضای بدنم را: ران، ساق پا، بازو و همه‌ی آنها را با اعضای تن زخم مقایسه می‌کردم. خط ران و سرین، گرمای تن زخم، اینها دوباره جلوم مجسم شد. از تجسم خیلی قوی‌تر بود، چون صورت یک احتیاج را داشت. حس کردم که می‌خواستم تن او نزدیک من باشد. یک حرکت، یک تصمیم برای دفع این وسوسه‌ی شهوت‌انگیز کافی بود. ولی این حلقه‌ی آتشین دور سرم به قدری تنگ و سوزان شد که به کلی در یک دریای مبهم و مخلوط با هیکل‌های ترسناک غوطه‌ور شدم.

هوا هنوز تاریک بود. از صدای یک دسته گزمه‌ی مست بیدار شدم که از توی کوچه

می‌گذشتند، فحشهای هرزه به هم می‌دادند و دسته‌جمعی می‌خواندند:

« بیا بریم تا می خوریم ،
 شراب ملک ری خوریم ،
 حالا نخوریم کی خوریم ؟ »

یادم افتاد ، نه ، یکمرتبه به من الهام شد که یک بغلی شراب در پستوی اطاقم دارم ، شرابی که زهر دندان ناگ در آن حل شده بود و با یک جرعه‌ی آن همه‌ی کابوسهای زندگی نیست و نابود می‌شد ... ولی آن لکاته ... ؟ این کلمه مرا بیشتر به او حریص می‌کرد ، بیشتر او را سرزنده و پرحرارت به من جلوه می‌داد.

چه بهتر از این می‌توانستم تصور بکنم ، یک پیاله از آن شراب به او می‌دادم و یک پیاله هم خودم سر می‌کشیدم ؛ آن وقت در میان یک تشنج با هم می‌مردیم! عشق چیست؟ برای همه‌ی رجاله‌ها یک هرزگی ، یک ولننگاری موقتی است. عشق رجاله‌ها را باید در تصنیفهای هرزه و فحشا و اصطلاحات رکیک که در عالم مستی و هشیاری تکرار می‌کنند پیدا کرد. مثل: دست خر تو لجن زدن و خاک تو سری کردن - ولی عشق نسبت به او برای من چیز دیگر بود - راست است که من او را از قدیم می‌شناختم: چشمهای مورب عجیب ، دهن تنگ نیمه‌باز ، صدای خفه و آرام ، همه‌ی اینها برای من پر از یادگارهای دور و دردناک بود و من در همه‌ی اینها آنچه را که از آن محروم مانده بودم که یک چیز مربوط به خودم بود و از من گرفته بودند جستجو می‌کردم. آیا برای همیشه مرا محروم کرده بودند؟ برای همین بود که حس ترسناک‌تری در من پیدا شده بود. لذت دیگری که برای جبران عشق ناامید خودم احساس می‌کردم - برایم یک نوع وسواس شده بود ، نمی‌دانم چرا یاد مرد قصاب رو بروی دریچه‌ی اطاقم افتاده بودم که آستینش را بالا می‌زد ، بسم‌الله می‌گفت و گوشتها را می‌برید. حالت و وضع او همیشه جلو چشمم بود - بالاخره من هم تصمیم گرفتم - یک تصمیم ترسناک. از توی رختخوابم بلند شدم ، آستینم را بالا زدم و گزلیک دسته‌استخوانی را که زیر متکایم گذاشته بودم برداشتم. قوز کردم و یک عبای زرد هم روی دوشم انداختم. بعد سر و رویم را با شال گردن پیچیدم - حس کردم که در عین حال یک حالت مخلوط از روحیه‌ی قصاب و پیرمرد خنزرنزری در من پیدا شده بود.

بعد پاورچین پاورچین به طرف اطاق زخم رفتم. اطاقش تاریک بود ، در را آهسته باز کردم. مثل این بود که خواب می‌دید ، بلندبلند با خودش می‌گفت: « شال گردنتو وا کن! » رفتم دم

رختخواب، سرم را جلو نفس گرم و ملایم او گرفتم. چه حرارت گوارا و زنده کننده‌ای داشت! به نظرم آمد اگر این حرارت را مدتی تنفس می‌کردم دوباره زنده می‌شدم. اوه، چقدر وقت بود که من گمان می‌کردم نفس همه باید مثل نفس خودم داغ و سوزان باشد. دقت کردم بینم آیا در اطاق او مرد دیگری هم هست. یعنی از فاسقهای او کسی آنجا بود یا نه. ولی او تنها بود. فهمیدم هر چه به او نسبت می‌دادند افترا و بهتان محض بوده. از کجا هنوز او دختر باکره نبود؟ از تمام خیالات موهوم نسبت به او شرمنده شدم. این احساس دقیقه‌ای بیش طول نکشید، چون در همین وقت از بیرون در صدای عطسه آمد و یک خنده‌ی خفه، مسخره‌آمیز که مو را به تن آدم راست می‌کرد شنیدم. این صدا تمام رگهای تنم را کشید، اگر این عطسه و خنده را نشنیده بودم، اگر صبر نیامده بود، همان طوری که تصمیم گرفته بودم همه‌ی گوشت تن او را تکه‌تکه می‌کردم، می‌دادم به قصاب جلو خانه‌مان تا به مردم بفروشد. خودم یک تکه از گوشت رانش را بعنوان نذری می‌دادم به پیرمرد قاری و فردایش می‌رفتم به او می‌گفتم: «می‌دونی اون گوشتی که دیروز خوردی مال کی بود؟»

اگر او نمی‌خندید، این کار را می‌بایستی شب انجام می‌دادم که چشمم در چشم لکاته نمی‌افتاد. چون از حالت چشمهای او خجالت می‌کشیدم، به من سرزنش می‌داد. بالاخره از کنار رختخوابش یک تکه پارچه که جلو پایم را گرفته بود برداشتم و هراسان بیرون دویدم. گزلیک را روی بام سوت کردم. چون همه‌ی افکار جنایت‌آمیز را این گزلیک برایم تولید کرده بود. این گزلیک را که شبیه گزلیک مرد قصاب بود از خودم دور کردم.

در اطاقم که برگشتم جلو پیه‌سوز دیدم که پیرهن او را برداشته‌ام. پیرهن چرکی که روی گوشت تن او بود، پیرهن ابریشمی نرم کار هند که بوی تن او، بوی عطر موگرا می‌داد، و از حرارت تنش، از هستی او در این پیرهن مانده بود. آن را بوییدم، میان پاهایم گذاشتم و خوابیدم. هیچ شبی به این راحتی نخوابیده بودم. صبح زود از صدای داد و بیداد زخم بیدار شدم که سر گم شدن پیرهن دعوا راه انداخته بود و تکرار می‌کرد: «یه پیرهن نو و نالون!» در صورتی که سر آستینش پاره بود. ولی اگر خون راه می‌افتاد من حاضر نبودم که پیرهن را رد کنم. آیا من حق یک پیرهن کهنه‌ی زخم را نداشتم؟

ننجون که شیر ماچه‌الاغ و عسل و نان تافتون براریم آورد، یک گزلیک دسته‌استخوانی هم پای چاشت من در سینی گذاشته بود و گفت آن را در بساط پیرمرد خنزرنزری دیده و خریده است. بعد ابرویش را بالا کشید و گفت: «گاس برادرم دس به درد بخوره!» من گزلیک را برداشتم نگاه کردم، همان گزلیک خودم بود. بعد ننجون به حال شاکی و رنجیده گفت: «آره دخترم (یعنی آن لکاته) صبح سحری می‌گه پیرهن منو دیشب تو دزدیدی! من که نمی‌خوام مشغول ذمه شما باشم - اما دیروز زنت لک دیده بود... ما می‌دونسیم که بچه... خودش می‌گفت تو حموم آبستن شده، شب رفتم کمرشو مشت و مال بدم، دیدم رو بازوش گل‌گل کبود بود - به من نشان داد گفت: «بی‌وقتی رفتم تو زیرزمین از ما بهترون وشگونم گرفتن!» دوباره گفت: «هیچ میدونسی خیلی وقته زنت آبستن بود؟» من خندیدم گفتم: «لابد شکل بچه، شکل پیرمرد قاریه. لابد به روی اون جنیده!» - بعد ننجون به حالت متغیر از در خارج شد. مثل اینکه منتظر این جواب نبود. من فوراً بلند شدم، گزلیک دسته‌استخوانی را با دست لرزان بردم در پستوی اطاقم توی مجری گذاشتم و در آن را بستم.

نه، هرگز ممکن نبود که بچه به روی من جنیده باشد. حتماً به روی پیرمرد خنزرنزری جنیده بود!

بعد از ظهر، در اطاقم باز شد. برادر کوچکش، برادر کوچک آن لکاته در حالی که ناخونش را می‌جوید وارد شد. هر کس که آنها را می‌دید فوراً می‌فهمید که خواهر برادرند. آنقدر هم شباهت! دهن کوچک تنگ، لبهای گوشتالوی تر و شهوتی، پلکهای خمیده‌ی خمار، چشمهای مورب و متعجب، گونه‌های برجسته، موهای خرمایی بی‌ترتیب و صورت گندمگون داشت. - درست شبیه آن لکاته بود، و یک تکه از روح شیطانی او را داشت - از این صورتهای ترکمنی بدون احساسات، بی‌روح که به فراخور زد و خورد با زندگی درست شده، قیافه‌ای که هر کاری را برای ادامه به زندگی جایز می‌دانست. مثل اینکه طبیعت قبلاً پیش‌بینی کرده بود، مثل اینکه اجداد آنها زیاد زیر آفتاب و باران زندگی کرده بودند و با طبیعت جنگیده بودند و نه تنها شکل و شمایل خودشان را با تغییراتی به آنها داده بودند، بلکه از استقامت، از شهوت و حرص و گرسنگی خودشان به آنها بخشیده بودند. طعم دهندش را می‌دانستم، مثل طعم کونه‌ی خیار تلخ ملایم بود.

وارد اطاق که شد با چشمهای متعجب تر کمینش به من نگاه کرد و گفت: « شاجون می گه حکیم باشی گفته تو می میری ، از شرت خلاص می شیم. مگه آدم چطو می میره؟ »

من گفتم: « بهش بگو خیلی وقته که من مرده ام. »

« – شاجون گفت: اگه بچه ام نیفتاده بود همه ی خونه مال ما می شد. »

من بی اختیار زدم زیر خنده ، یک خنده ی خشک زنده بود که مو را به تن آدم راست می کرد ، بطوری که صدای خودم را نمی شناختم ، بچه هراسان از اطاق بیرون دوید.

در این وقت می فهمیدم که چرا مرد قصاب از روی کیف گزلیک دسته استخوانی را روی ران گوسفندها پاک می کرد. – کیف بریدن گوشت لخم که از توی آن خون مرده ، خون لخته شده ، مثل لجن جمع شده بود و از خرخره ی گوسفندها قطره قطره خونابه به زمین می چکید – سگ زرد جلو قصابی و کله ی بریده ی گاوی که روی زمین دکان افتاده بود با چشمهای تارش رک نگاه می کرد و همچنین سر همه ی گوسفندها ، با چشمهایی که غبار مرگ رویش نشسته بود ، آنها هم دیده بودند ، آنها هم می دانستند!

بالاخره می فهمم که نیمچه خدا شده بودم ، ماورای همه ی احتیاجات پست و کوچک مردم بودم ، جریان ابدیت و جاودانی را در خودم حس می کردم – ابدیت چیست؟ برای من ابدیت عبارت از این بود که کنار نهر سورن با آن لکاته سرمامک بازی بکنم و فقط یک لحظه چشمهایم را ببندم و سرم را در دامن او پنهان بکنم.

یک بار به نظرم رسید که با خودم حرف می زدم ، آنهم بطور غریبی ، خواستم با خودم حرف بزنم ولی لبهایم به قدری سنگین شده بود که حاضر برای کمترین حرکت نبود. اما بی آنکه لبهایم تکان بخورد یا صدای خودم را بشنوم حس کردم که با خودم حرف می زدم.

در این اطاق که مثل قبر هر لحظه تنگتر و تاریکتر می شد ، شب با سایه های وحشتناکش مرا احاطه کرده بود. جلو پیه سوزی که دود می زد با پوستین و عبایی که به خودم پیچیده بودم و شال گردنی که بسته بودم به حالت کپ زده ، سایه ام به دیوار افتاده بود.

سایه ی من خیلی پررنگتر و دقیق تر از جسم حقیقی من به دیوار افتاده بود ، سایه ام حقیقی تر از وجودم شده بود. – گویا پیرمرد خنزرپنزی ، مرد قصاب ، ننجون و زن لکاته ام همه سایه های من بودند ، سایه هایی که من میان آنها محبوس بوده ام. در این وقت شبیه یک جغد شده

بودم ، ولی ناله‌های من در گلویم گیر کرده بود و به شکل لکه‌های خون آنها را تف می‌کردم. شاید جغد هم مرضی دارد که مثل من فکر می‌کند. سایه‌ام به دیوار درست شبیه جغد شده بود و با حالت خمیده نوشته‌های مرا به دقت می‌خواند. حتماً او خوب می‌فهمید ، فقط او می‌توانست بفهمد. از گوشه‌ی چشمم که به سایه‌ی خودم نگاه می‌کردم می‌ترسیدم.

یک شب تاریک و ساکت ، مثل شبی که سرتاسر زندگی مرا فرا گرفته بود ، با هیكله‌های ترسناکی که از در و دیوار ، از پشت پرده ، به من دهن کجی می‌کردند. گاهی اطاقم به قدری تنگ می‌شد مثل اینکه در تابوت خوابیده بودم ، شقیقه‌هایم می‌سوخت ، اعضايم برای کمترین حرکت حاضر نبودند. یک وزن روی سینه‌ی مرا فشار می‌داد ، مثل وزن لشهایی که روی گرده‌ی یابوهای سیاه لاغر می‌اندازند و به قصابها تحویل می‌دهند.

مرگ آهسته آواز خودش را زمزمه می‌کرد. مثل یکنفر لال که هر کلمه را مجبور است تکرار بکند و همین که یک فرد شعر را به آخر می‌رساند دوباره از سر نو شروع می‌کند. آوازش مثل ارتعاش ناله‌ی اره در گوشت تن رخنه می‌کرد ، فریاد می‌کشید و ناگهان خفه می‌شد. هنوز چشمهایم به هم نرفته بود که یک دسته گزمه‌ی مست از پشت اطاقم رد می‌شدند ، فحشهای هرزه به هم می‌دادند و دسته‌جمعی می‌خواندند:

« بیا بریم تا می‌خوریم ،

شراب ملک ری‌خوریم ،

حالا نخوریم کی‌خوریم ؟ »

با خودم گفتم: « در صورتی که آخرش به دست داروغه خواهم افتاد! » — ناگهان یک قوه‌ی مافوق بشر در خودم حس کردم: پیشانیم خنک شد ، بلند شدم عبای زردی که داشتم روی دوشم انداختم ، شال‌گردنم را دوسه‌بار دور سرم پیچیدم ، قوز کردم ، رفتم گزلیک دسته‌استخوانی را که در مجری‌قایم کرده بودم درآوردم و پاورچین‌پاورچین به طرف اطاق لکاته رفتم — دم در که رسیدم اطاق او در تاریکی غلیظی غرق شده بود. به دقت گوش دادم صدایش را شنیدم که می‌گفت:

« اومدی؟ شال‌گردنتو وا کن! » صدایش یک زنگ گوارا داشت ، مثل صدای بچگیش

شده بود. مثل زمزمه‌ای که بدون مسئولیت در خواب می‌کنند — من این صدا را سابق در خواب

عمیقی شنیده بودم – آیا خواب می دید؟ صدای او خفه و کلفت ، مثل صدای دختر بچه ای شده بود که کنار نهر سورن با من سرمامک بازی می کرد. من کمی ایست کردم دوباره شنیدم که گفت: « بیا تو شال گردنتو وا کن! »

من آهسته در تاریکی وارد اطاق شدم ، عبا و شال گردنم را برداشتم. لخت شدم ولی نمی دانم چرا همین طور که گزلیک دسته استخوانی در دستم بود در رختخواب رفتم ، حرارت رختخوابش مثل این بود که جان تازه ای به کالبد من دمید. بعد تن گوارا ، نمناک و خوش حرارت او را به یاد همان دخترک رنگ پریده ی لاغری که چشمهای درشت و بیگناه ترکمنی داشت و کنار نهر سورن با هم سرمامک بازی می کردیم در آغوش کشیدم. – نه ، مثل یک جانور درنده و گرسنه به او حمله کردم و در ته دلم از او اکراه داشتم ، به نظرم می آمد که حس عشق و کینه با هم توأم بود. تن مهتابی و خنک او ، تن زنم مانند مار ناگ که دور شکار خودش می پیچد از هم باز شد و مرا میان خودش محبوس کرد – عطر سینه اش مست کننده بود ، گوشت بازویش که دور گردنم پیچید گرمای لطیفی داشت ، در این لحظه آرزو می کردم که زندگیم قطع بشود. چون در این دقیقه همه ی کینه و بغضی که نسبت به او داشتم از بین رفت و سعی می کردم که جلو گریه ی خودم را بگیرم – بی آنکه ملتفت باشم مثل مهر گیاه پاهایش پشت پاهایم قفل شد و دستهایش پشت گردنم چسبید – من حرارت گوارای این گوشت تر و تازه را حس می کردم ، تمام ذرات تن سوزانم این حرارت را می نوشیدند. حس می کردم که مرا مثل طعمه در درون خودش می کشید – احساس ترس و کیف به هم آمیخته شده بود ، دهنش طعم کونه ی خیار می داد و گس مزه بود. در میان این فشار گوارا عرق می ریختم و از خود بیخود شده بودم.

چون تنم ، تمام ذرات وجودم بودند که به من فرمانروایی می کردند ، فتح و فیروزی خود را به آواز بلند می خواندند – من محکوم و بیچاره در این دریای بی پایان در مقابل هوی و هوس امواج سر تسلیم فرود آورده بودم – موهای او که بوی عطر موگرا می داد به صورتم چسبیده بود و فریاد اضطراب و شادی از ته وجودمان بیرون می آمد – ناگهان حس کردم که او لب مرا به سختی گزید ، به طوری که از میان دریده شد – آیا انگشت خودش را هم همین طور می جوید یا اینکه فهمید من پیرمرد لب شکری نیستم؟ خواستم خودم را نجات بدهم ، ولی کمترین حرکت برایم غیرممکن بود. هر چه کوشش کردم بیهوده بود. گوشت تن ما را به هم لحیم کرده بودند.

گمان کردم دیوانه شده است. در میان کشمکش ، دستم را بی اختیار تکان دادم و حس کردم گزلیکی که در دستم بود به یک جای تن او فرو رفت - مایع گرمی روی صورتم ریخت ، او فریاد کشید و مرا رها کرد - مایع گرمی که در مشت من پر شده بود همین طور نگاه داشتم و گزلیک را دور انداختم. دستم آزاد شد ، به تن او مالیدم ، کاملاً سرد شده بود - او مرده بود. در این بین به سرفه افتادم ولی این سرفه نبود ، صدای خنده‌ی خشک و زنده‌ای بود که مو را به تن آدم راست می کرد - من هراسان عبایم رو کولم انداختم و به اطاق خودم رفتم - جلوی نور پیه سوز مشتم را باز کردم ، دیدم چشم او میان دستم بود و تمام تنم غرق خون شده بود.

رفتم جلو آینه ، ولی از شدت ترس دستهایم را جلو صورتم گرفتم - دیدم شیشه ، نه ، اصلاً پیرمرد خنزرپنزی شده بودم. موهای سر و ریشم مثل موهای سر و صورت کسی بود که زنده از اطاقی بیرون بیاید که یک مار ناگ در آنجا بوده - همه سفید شده بود ، لبم مثل لب پیرمرد دریده بود ، چشمهایم بدون مژه ، یک مشت موی سفید از سینه‌ام بیرون زده بود و روح تازه‌ای در تن من حلول کرده بود. اصلاً طور دیگر فکر می کردم. طور دیگر حس می کردم و نمی توانستم خودم را از دست او - از دست دیوی که در من بیدار شده بود نجات بدهم ، همین طور که دستم را جلو صورتم گرفته بودم بی اختیار زدم زیر خنده. یک خنده‌ی سخت تر از اول که وجود مرا به لرزه انداخت. خنده‌ی عمیقی که معلوم نبود از کدام چاله‌ی گمشده‌ی بدنم بیرون می آید ، خنده‌ی تهی که فقط در گلویم می پیچید و از میان تهی در می آمد - من پیرمرد خنزرپنزی شده بودم.

از شدت اضطراب ، مثل این بود که از خواب عمیق و طولانی بیدار شده باشم ، چشمهایم را مالاندم. در همان اطاق سابق خودم بودم ، تاریک روشن بود و ابر و میغ روی شیشه‌ها را گرفته بود - بانگ خروس از دور شنیده می شد - در منقل روبرویم گلهای آتش تبدیل به خاکستر سرد شده بود و به یک فوت بند بود. حس کردم که افکارم مثل گلهای آتش پوک و خاکستر شده بود و به یک فوت بند بود.

اولین چیزی که جستجو کردم گلدان راغه بود که در قبرستان از پیرمرد کالسکه چپی گرفته بودم، ولی گلدان روبروی من نبود. نگاه کردم دیدم دم در یکنفر با سایه‌ی خمیده، نه، این شخص یک پیرمرد قوزی بود که سر و رویش را با شال گردن پیچیده بود و چیزی را به شکل کوزه در دستمال چرکی بسته زیر بغلش گرفته بود - خنده‌ی خشک و زنده‌ای می‌کرد که موبه تن آدم راست می‌ایستاد.

همین که خواستم از جایم تکان بخورم از در اطاقم بیرون رفت. من بلند شدم، خواستم دنبالش بدوم و آن کوزه، آن دستمال بسته را از او بگیرم - ولی پیرمرد با چالاکی مخصوصی دور شده بود. من برگشتم پنجره‌ی رو به کوچه‌ی اطاقم را باز کردم - هیکل خمیده‌ی پیرمرد را در کوچه دیدم که شانه‌هایش از شدت خنده می‌لرزید و آن دستمال بسته را زیر بغلش گرفته بود. افتان و خیزان می‌رفت تا اینکه به کلی پشت مه ناپدید شد. من برگشتم به خودم نگاه کردم، دیدم لباسم پاره، سرتاپایم آلوده به خون دلمه‌شده بود، دو مگس زنبور طلایی دورم پرواز می‌کردند و کرمهای سفید کوچک روی تنم در هم می‌لولیدند - و، وزن مرده‌ای روی سینه‌ام فشار می‌داد ...

پایان